

نفرین

زنزاد

ماهنامه فرهنگی/اجتماعی
اسفندماه ۱۳۹۴
دوره جدید شماره ۱۳۱ (پیاپی ۴۹۲)
قیمت ۱۳۰۰ تومان



تکواندو در ایران

دریاها به کمک بشر می آیند

ایرانیان از نگاه یک جهانگرد

شیرینی نخودچی

یک پدر، یک پسر

**حاضرات داشتن
دست کسی را توی**



ایستادگی درختان در برابر هجوم زمستان، به دلیل
باوری است که به معجزه‌ی بهار دارند.



خدایا متشکریم

به راستی نعمت‌هایی که خداوند به ما بندگان عطا فرموده بی حد و اندازه است. یکی از این نعمت‌های خداوند تغییر فصل‌هاست. دقت در آفرینش‌های خداوند، ما را به اونیزدیک‌تر می‌کند. می‌دهد، بهاری پر از شکوفه، گل، درخت و طبیعتی سرشار از آرامش. خودش را به بهار دل‌انگیز از هر منظری که به آفرینش خداوند و فصل‌های زیبا نگاه کنیم پر از درس است. درس زیبایی، درس تغییرهای خوب، درس امیدواری و شادابی. درختانی که تا همین چند وقت پیش در خوابی عمیق فرو رفته بودند، اینک آرام خودشان را آماده می‌کنند که زینت‌بخش بهار شوند. راستی چه کسی می‌تواند این معجزه‌ی دل‌انگیز را ببیند و به مهربانی و لطف خداوند باشیم و از تغییر فصل‌ها درس بگیریم. ما انسان‌ها باید بدانیم که می‌بایست زمستان وجودمان دور آرام به بهار دل‌انگیز تبدیل کنیم. باید سردی‌ها را در وجودمان دور بریزیم و سرسبزی و نسیم دل‌انگیز بهار را جایگزین آن کنیم. دل‌هایتان همواره بهاری باد.

موفق و پیروز باشید
سردبیر

یک پدر، یک پسر

یکی پدر، از بهر اصلاح! پسر
در خیابان از پی او می‌دوید
موی آن فرزند از پشت سرش
در حدود ۲۰ سانتی می‌رسید
کله‌ی او جنگل پر جانور
این یکی دنبال آن یک می‌دوید
در میان موی او صدها شپش
آن یکی آن دیگری را می‌درید
بود یک سلمانی اندر کوچه‌ای
بی‌درنگ، او داخل آن‌جا تبید
گفتش آن سلمانی: «ای پر مو پسر!
او که بود آن گونه سویت می‌دوید؟»
گفت: «ای استاد آن مرد قوی
بهر اصلاح سر من می‌برید
آدم این‌جا که پنهانم کنی
فکر او هرگز به اینجا می‌رسید؟»
گفتش آن سلمانی: «ای پر پشم و پیل
زشت‌تر از موی تو آخر که دید
کله‌ات گر داشت بر یا میوه‌ای
میوه‌هایش تا به الان می‌رسید!»
از قضا سلمانی از بهر ثواب
تیغ خود بر کله‌ی هیپی کشید
کله‌اش براق شد چون آینه
مثل خورشید درخشان می‌دمید
آن پسر فریاد زد، نالان دوید
آن پدر خوشحال شد، او را که دید!



مادرش را کول می‌کرد

شهید یونس زنگی آبادی

من در طول زندگی‌مان فقط به‌خاطر یک موضوع، غصه خوردن و ناراحتی عمیق حاج یونس را کاملاً حس کردم. در آن‌جا بود که در سراسر وجود حاج یونس، رنج و عذاب را می‌دیدم. آن هم زمانی بود که مادر حاج یونس سکنه کرد. وقتی مادر حاج یونس سکنه کرد، دست و پایش سنگین شده بود. زبانش هم کمی سنگین کار می‌کرد. حاج یونس می‌بایست یک ماه مادرش را برای معالجه به کرمان می‌برد تا زیر برق بگذارند. آن موقع حاج یونس خودش به شدت زخمی و شکمش پاره شده بود؛ اما همیشه مادرش را کول می‌گرفت و کارهایش را انجام می‌داد. من هم هر وقت می‌خواستم این کار را بکنم، می‌گفت: «نه، تو نمی‌توانی. این کارها وظیفه‌ی من است. مادر من است.»

او از این که مادرش ناراحت بود، به سختی رنج می‌کشید و تحمل ناراحتی مادرش را نداشت.

من هم ظرف‌ها را می‌شویم

شهید حسن شوکت پور

در خانه، تا خانمش غذا را کشید، حسن هم سفره را انداخت و یک پارچ آب و دو تا لیوان و یک پیش‌دستی سر سفره گذاشت. بعد کنار سفره نشست و لیخندزنان گفت: «حاج خانم بفرمایید!»

حاج خانم با دو بشقاب پُر - یک بشقاب برنج و یک بشقاب خورشت قیمه - کنار سفره آمد. حسن دست دراز کرد و یک بشقاب را از دست همسرش گرفت و روی سفره گذاشت، خانمش هم بشقاب دیگر را روی سفره گذاشت و کنار حسن نشست. قاشق و چنگالی کنار بشقاب حسن گذاشت و قاشق و چنگالی هم خودش برداشت و به شوهرش اشاره کرد: «بفرمایید! بسم‌الله!»

حسن قاشق را برداشت و زیر لب گفت: «بسم‌الله الرحمن الرحیم. اللهم ارزقنا من رزقک الحلال...» بعد مشغول خوردن غذا شد. گرچه خیلی گرسنه بود و غذایی را هم که همسرش پخته بود، بسیار دوست می‌داشت، اما مثل همیشه آرام و کم غذا خورد و دست از سفره کشید:

- الهی صدهزار مرتبه تو را شکر! دست شما درد نکنه خانم! ان‌شاءالله بری زیارت مگه! ان‌شاءالله بری پابوس آقا امام حسین (علیه‌السلام) و...

خانمش گفت: «ان‌شاءالله با هم!»

- تو کل بر خدا. هر چه از دوست رسد نیکوست!

خانمش گفت: «دست‌پختم را دوست نداشتی؟»

- اتفاقاً خیلی هم دوست دارم!

- پس چرا این قدر کم خوردی؟

- برای این که نمی‌خواهم خودم را اسیر شکم کنم!
خانمش هم یکی - دو لقمه‌ی دیگر خورد و سفره را به کمک
همسرش جمع کرد. حسن گفت تا تو سفره را مرتب کنی، من هم ظرف‌ها
را می‌شویم!
خانمش گفت: «خجالت‌منده!»

حسن گفت: «خدا خجالت بده کسی را که بخواهد زن خوب و مهربونشو خجالت بده!»
همسرش دیگر چیزی نگفت. سرش را پایین انداخت و مشغول کارش شد و نگذاشت
حسن قطره اشکی را که روی گونه‌هایش لغزید ببیند!...

به مادرم قول داده‌ام

شهید حمید ایرامش

آن روز عید بود. گفت: «سر راه رفتم شیراز و به مادرم قول دادم برویم شیراز.»
فردای آن روز رفتیم شیراز و چند روزی آن‌جا بودیم. به حافظیه هم سری زدیم. وقتی از شیراز
برگشتیم، یکی از همزمانش را دیدم که گفت: «حمید، دیگر نمی‌خواهد بیایی جبهه. من ساک و
وسایلت را آورده‌ام. وضع جسمی‌ات خوب نیست. دیگر نرو.»
عکس‌هایی را که از بدنش گرفته بود، من دیده بودم؛ پر از ترکش بود، حتی ترکش خطرناکی کنار
مهره‌ی کمر داشت. وقتی رسیدیم به خانه، حمید گفت: «من باید بروم به جبهه. تا جنگ هست، می‌روم.»
حمید دو بار زخمی شد. یک بار در عملیات فتح‌المبین از ناحیه‌ی کمر و پا، و یک مرتبه هم در عملیات
طریق‌القدس از ناحیه‌ی سر. اما اصلاً در قید معالجه نبود. یک ترکش در کمرش بود که ممکن بود به نخاع
آسیب برساند. وقتی به او گفتم عمل کند، گفت: «اگر از این عملیات سالم برگشتم، عمل می‌کنم و اگر به
شهادت رسیدم که دیگر احتیاجی به عمل نیست.»

بازی و خنده‌ی شب آخر

شهید حمید ایرامش

آخرین باری که حمید به مرخصی آمد، حالت عجیبی داشت. بیش‌تر از همیشه به ما می‌رسید و مُدام
سفارش می‌کرد که با بچه‌ها چطور رفتار کنیم، چطور بزرگشان کنیم. تنها ناراحتی‌اش این بود که خانه نداریم.
چند سال قبل حمید خانه‌ی پدری‌اش را به نام برادر کوچکش هوشنگ کرد و ما در همان خانه نشسته
بودیم. مُدام می‌گفت: «اگر من نباشم، شما بی‌خانه و بی‌سر پناه چه می‌کنید؟»
می‌گفتم: «این حرف‌ها را نزن.»

اما از همان موقع دلم شور افتاد که نکند این عملیات آخر حمید باشد. آخرین شبی که منزل بود،
مهمان داشتیم. حمید همیشه مثل پروانه دور مهمان می‌چرخید، اما آن شب کم‌تر در قید مهمان بود.
بچه‌ها را روی شانه‌هایش سوار کرده بود و می‌دوید و می‌خنداند. خودش هم می‌خندید. آن قدر با
آن‌ها بازی و شوخی کرد که هم خودش از پا افتاد، هم بچه‌ها دیگر رمق نداشتند. فردای آن
روز موقع خداحافظی نگاهش دلم را آتش می‌زد. پیش از رفتن، معصومه و مریم را بارها
بویید و بوسید. تا به سر کوچه برسد، بارها برگشت و ما را نگاه کرد.

منابع:

کتاب حاج یونس، صفحه ۴۷.

حدیث آرزومندی، ص ۱۰۸-۱۰۹.

کتاب چریک، ص ۸۳-۸۲.

(به مناسبت ۲۲ اسفند سالروز تاسیس بنیاد شهید به فرمان امام خمینی (ره) و روز بزرگداشت شهدا)

قرار داشت. فاطمه با خوشحالی چشم به معلم دوخت. خانم معلم با تعجب گفت: «وای! چقدر زیباست، اما این لنگه پوتین هنوز نو است. حیف نبود که خرابش کردی؟ پدر و مادرت خبر دارند؟»

فاطمه سری تکان داد و گفت: «بله! مادرم خبر دارد!» خانم معلم پرسید: «پس این لنگه ی پوتین پدرت است؟ اما این طوری ناقصش کردی دیگر نمی تواند استفاده کند!» فاطمه چشمهای درشت و معصوم خود را به چهره ی خانم معلم دوخت و با چشمانی که به اشک نشسته بود گفت: «از آن استفاده نمی کند.»

خانم معلم پرسید: «یعنی چه؟» فاطمه گفت: «پدرم جانباز دفاع مقدس بود. او فقط یک پا داشت! پدرم برای دفاع از اسلام و میهنمان شهید شد. این لنگه پوتین مدت ها توی خانه مانده بود.»

بچه ها ساکت مانده بودند. اشک در چشمان خانم معلم جمع شد. فاطمه را در آغوش گرفت و بعد در حالی که پوتین را بلند می کرد، گفت: «بچه ها! این زیباترین گلدانی است که من تا به حال دیده ام شما این طور فکر نمی کنید؟»

صدای فریاد پر شور بچه ها به علامت تایید بلند شد. فاطمه لبخند ی زد و به گلدان زیبایی که درست کرده بود خیره شد...

بنیاد شهید در ۲۲ اسفند ۱۳۵۸، به فرمان امام خمینی (ره) تأسیس شد.

در مرداد ماه سال ۱۳۸۳ توسط بنیاد شهید

و امور ایثارگران ۲۲ اسفندماه به عنوان روز

بزرگداشت شهدا و روز شهید به شورای انقلاب

فرهنگی پیشنهاد داده شد و شورا این روز را به

عنوان روز شهید نامگذاری کرد و در تقویم رسمی

کشور ثبت شد.

ساعت درس هنر بود. خانم معلم پرسید: «بچه ها! قرار بود امروز چکار کنیم؟»

یکی از دخترها جواب داد: «خانم! قرار بود هر کسی از هر وسیله ای که می تواند یک گلدان درست کند و درون آن یک گل بکارد و به کلاس بیاورد.»

خانم معلم گفت: «بسیار خوب! پس گلدان ها را روی میز بگذارید.»

سرو صدای باز کردن زیپ کیف ها و پاره کردن روزنامه ها و جعبه ها، کلاس را پر کرد. چند دقیقه بعد روی میز هر یک از بچه ها، گلدان های کوچک و زیبایی قرار داشت. مینا قوطی خالی مایع ظرفشویی را بریده و به شکل گلدان در آورده بود. ساناز داخل یک سیب زمینی بزرگ را خالی کرده و از آن یک گلدان ساخته بود. مهسا از یک قوری گلدان ساخته بود. شکوفه با کمک جعبه ی کفش و صدف یک گلدان چهار گوش درست کرده بود.

دخترها از دیدن کاردستی های هم به هیجان آمده بودند و صدای جیغ و فریادهای هیجان زده و تحسین آمیز. کلاس را پر کرد. خانم معلم با دقت به تک تک گلدان ها نگاه می کرد و با کلمات تشویق آمیز بچه ها را مورد محبت قرار می داد. به فاطمه که رسید پرسید: «فاطمه! تو چیزی درست نکرده ای؟»

فاطمه با لبخند گفت: «چرا خانم! درست کرده ام!» خانم معلم گفت: «خب! به ما نشان بده تا ببینم بهترین هنرمند کلاس ما چه گلدانی ساخته است!»

فاطمه به آرامی از زیر نیمکت، جعبه ای را بیرون آورد. بچه ها ساکت شده بودند و سرک می کشیدند تا کار او را ببینند. فاطمه به آرامی جعبه را باز کرد. ناگهان کلاس پر از هیاهو شد. گلدان فاطمه، یک لنگه پوتین بود که درون آن یک شاخه شمعدانی

شیرینی نخودچی

شیرینی نخودچی بدون فر

طرح و اجرا: مهدخت چرخیان

طرز تهیه

آرد را داخل تابه ریخته تفت می‌دهیم تا رنگ آن طلایی و عطر آن بلند شود.

سپس آن را کنار می‌گذاریم تا سرد شود. شکر و دانه‌ی هل را پودر می‌کنیم و همراه کره‌ی ذوب شده به آرد اضافه می‌کنیم. مواد را مخلوط می‌کنیم تا به شکل خمیری نرم درآید. با دست، گلوله‌های کوچکی درست کرده و روی آن را کمی مرطوب می‌کنیم. خلال پسته یا بادام می‌پاشیم. (اگر به جای شکر از پودر قند استفاده کنید خمیر لطیف‌تری خواهید داشت.) (شیرینی را در ظرف در بسته نگهداری کنید تا خشک نشود.)

مواد لازم

آرد نخودچی: یک لیوان
شکر: یک لیوان
کره‌ی ذوب شده: نصف لیوان
هل: دو عدد



قاطر سواری دولاً دولاً!

می‌دوید. ناگهان در برابر نگاهم، قاطر ایستاد و تقی را به ضربه‌ای محکم از روی خود به طرف بالا پرتاب کرد. تقی، به هر جان‌کندنی بود، خودش را از گردن قاطر آویزان کرد تا پایین نیفتد. برای یک لحظه نگاه قاطر و تقی به هم افتاد.

به سرعت خودم را به تقی رساندم هم ترسیده بودم و هم می‌خندیدم. حال عجیبی داشتم. تقی با اینکه بچه نترسی بود ولی انگار کمی ترسیده بود. نگاهش کردم. چهره‌اش عرق کرده بود و می‌خندید دستانش را که از گردن قاطر جدا کرد با خنده گفتم تقی بیا یک‌بار دیگر هم سوار شو! جریان قاطر سواری تقی رستگار

پرید و سوار شد. می‌دانستم کمی قاطر سواری بلد است، اما خواستم کمی سربه‌سرش بگذارم. نگاهی به اطراف انداختم. چوب بلند و محکمی را گیر آوردم و به طرف قاطر رفتم. - خوب نشان بده ببینم چه‌طور سوار می‌شوی.

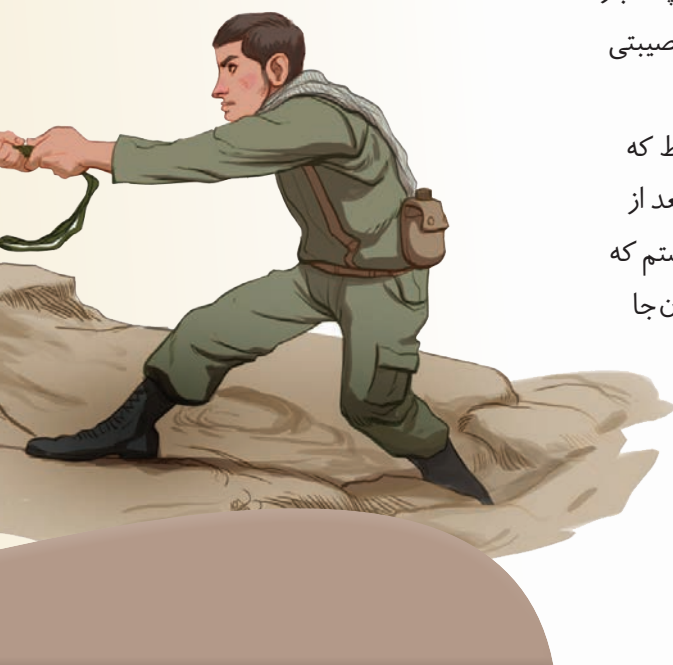
- فقط تو نگاه کن. الان می‌خواهم با این قاطر مثل اسب بتازم. تقی به آرامی ضربه‌ای با پا به دو طرف شکم قاطر کوبید. قاطر که حرکت کرد، به دنبالش دویدم. چوب را در هوا بلند کردم و به پشت قاطر زدم. قاطر نه‌ره‌ای کشید و با تمام سرعتی که داشت، به جلو دوید. تقی هرچه سعی کرد قاطر را آرام کند، نشد که نشد. تازه نزدیک بود چند بار هم از قاطر پایین بیفتد. با هر مصیبتی بود، خودش را نگه‌داشت.

ناگهان نگاهم به ایوان جلو حیات که روبه‌روی قاطر بود، دوخته شد. بعد از ایوان باغچه بود. ترسیدم! می‌دانستم که تمام قاطرها به محض اینکه به آن‌جا می‌رسند، توقف می‌کنند. ولی قاطر تقی همان‌طور بی‌محابا

بعد از عملیات، خسته و کوفته به طرف مریوان حرکت کردیم. بیست روز در مریوان، در مسیر دزلی - مریوان در حرکت بودیم. روزها تند و سریع از پی هم می‌گذاشتند.

هر بار که از عملیات بر می‌گشتیم، حال خرابی داشتم. کوه و کمر دیگر رمقی برایمان نمی‌گذاشت. آن وقت فرصت دور هم نشستن و شوخی کردن بود. همه هم سن و سال بودیم. در کنارمان بچه‌هایی از کاشان و قم هم بودند. شوخ‌طبع‌ترین فرد هم کسی نبود جز تقی رستگار که همیشه منتظر ما می‌ماند تا از عملیات برگردیم. آن وقت شوخی‌هایش را شروع می‌کرد. رستگار شاد و دل‌زنده بود؛ با طبع بلند و خوش خلق.

یک بار که از عملیات بر می‌گشتیم دیدم رستگار صدایم می‌کند: علی بیا! به طرفش دویدم؛ کنار قاطری ایستاده بود و می‌خندید. - چه کار داری؟ - بیا ببین من چه‌طور قاطر سواری می‌کنم! همان‌طور که حرف می‌زد روی قاطر



به گوش همه رسیده بود، به جز رضا محمدی. آن روز رضا محمدی لباس کردی گشادی پوشیده و هوس قاطرسواری بر سرش زده بود. بی میل نبودم همان بلایی که بر سر تقی رستگار آورده بودم، بر سر این هم بیاید! محمدی بی خبر از همه جا گفت: - بیا برویم قاطرسواری.

با هم به قاطر رسیدیم. رضا محمدی به خیال خودش زودتر سوار قاطر شد و فکر کرد سرم را کلاه گذاشته است. از فرصت استفاده کردم و همان چوب را دوباره برداشتم! محمدی نگاهم کرد اما متوجه جریان نشد. قاطر که حرکت کرد چوب را به هوا بلند کردم و باز دوباره همان ضربه و همان عرق کردن قاطر و به سرعت دویدن. محمدی قبل از رسیدن به کف باغچه‌ی حیاط با یک دست افسار قاطر را گرفت و آرام خودش را به زمین رساند. باز دوباره همان خنده‌ها بود

وشادی‌ها بی این که ذره‌ای رنجش در این شوخی‌ها باشد.

حاجی‌زاده و اعتصام صفای دل دیگری داشتند. این بزرگواران خبر نداشتند که بچه‌های کاشان زود می‌خوابند. زود خوابیدن عادتشان بود. درست به عکس ما که نمی‌دانستیم خواب چه هست. اصلاً در قید خواب نبودیم هروقت که می‌خواستیم سر روی زمین می‌گذاشتیم و می‌خوابیدیم. این عادت ما بود. آن‌ها انباری را برای خود اتاق کرده بودند؛ با چند پتو و یک کتری و چند شیشه خالی مربا.

ساعت ۱۱ شب درست آن وقتی که صدای خرخرشان بلند می‌شد، به اتفاق بچه‌ها چوب‌دستی‌ها را برمی‌داشتیم و به سراغ در انباری می‌رفتیم. آرام گوشه‌ای می‌ماندیم و وقتی می‌فهمیدیم

که حسابی در خوابند، یکباره با چوب به در آهنی انباری می‌زدیم و فرار می‌کردیم. ناگهان صدای ناهنجاری تمام محوطه را پر می‌کرد. بچه‌های کاشان هم خواب زده و ترسیده بیرون می‌ریختند. در تاریکی به اطراف نگاه می‌کردند و وقتی صدای خنده‌های ما را می‌شنیدند شروع به داد و بیداد می‌کردند آخر بابا چرا این کار را می‌کنید؟ مگر شما خواب ندارید. هرچه می‌گفتند صدای خنده‌های ما قطع نمی‌شد. عاقبت با ما کنار می‌آمدند. لبخندی می‌زدند و بعد از لحظه‌ای صدای خنده‌هایشان را می‌شنیدیم و این خنده‌ها از ته دل بود. وقتی هم که خنده بود، دشمن فراموش می‌شد. خرد و کوچک می‌شد و ما هم سرشار از روحیه می‌شدیم.

راوی: علی چرخکار
منبع: خبرگزاری فارس



فداکاری پزشک بیجار

به گزارش خبرگزاری ایرنا یکی از پزشکان وظیفه‌شناس بیجاری در استان کردستان، فداکاری انجام داد که خاطره‌اش تا مدت‌ها از یاد نخواهد رفت.

یک پزشک وظیفه‌شناس در شهر توپ آغاج از توابع شهرستان بیجار، پس از اطلاع از بیماری دو نفر در یکی از روستاهای دورافتاده، نیمه‌شب در برف و کولاک راهی روستایی که این بیماران در آن ساکن بودند شد تا جان این دو بیمار را نجات دهد.

مدیر مرکز بهداشت شهرستان بیجار گفت: زمانی که بارش برف به اوج خود رسید و اغلب راه‌ها بسته شده بود، از روستای چارلی بلاغ در ۵۵ کیلومتری بیجار خبر رسید که دو بیمار این روستا حال خوبی ندارند که بلافاصله موضوع به درمانگاه شهر توپ آغاج اعلام شد.

دکتر قیدارپور ادامه داد: دکتر «بهزاد بنیادی» پزشک مقیم درمانگاه نیز با احتمال این که این دو بیمار به آنفولانزا مبتلا شده باشند، ساعت ۲۰ شب به سراغ برخی از مسئولان و اعضای شورای اسلامی توپ آغاج می‌رود و با جدیت و اصرار می‌خواهد امکانات در اختیار وی بگذارند تا راهی روستا شود. دوری راه، برف گیر بودن جاده، زمان حرکت و امکان وقوع خطر باعث می‌شود که مسئولان توپ آغاج تقاضا کنند اعزام پزشک به صبح موکول شود اما این پزشک اصرار می‌کند که شب‌هنگام عازم آن روستا شود. دکتر بنیادی متخصص داخلی و پزشک خانواده مقیم درمانگاه توپ آغاج به همراه یکی از اعضای شورا و با پشتیبانی یک دستگاه لودر اجاره‌ای و یک دستگاه وسیله نقلیه درمانگاه، ساعت ۲۱ به سمت روستای چارلی بلاغ حرکت می‌کنند که به علت وجود برف سنگین و مشکلات راه، لودر در برف گیر می‌کند.

همت و جدیت دکتر بنیادی، باعث شد دوباره با همراهی چند نفر از اهالی و تجهیزات بیش‌تر راهی روستا شوند و با کمک چند نفر دیگر از روستای چارلی بلاغ، حدود ساعت یک بامداد به منزل بیماران برسند و ایشان را درمان کنند.

شهر توپ آغاج و روستاهای حومه آن با داشتن حدود دو هزار جمعیت، از سه سال پیش به شهر تبدیل شده است و در ۵۰ کیلومتری شهر بیجار واقع شده است.



تشکر مسلمانان از فداکاری یک کودک

پسر بچه‌ی ۶ ساله هنگامی که متوجه شد افراد بدی تحت تأثیر حوادث تروریستی پاریس به مسجدی در شهرشان خسارت زده‌اند، از مادرش خواست تا تمام پول‌های داخل قلکش را برای تعمیر این مسجد هدیه کند.

پس از کمک ۲۰ دلاری جک به متولی مسجد، نمازگزارهای مسجد نیز پول جمع کرده و برای او آخرین مدل بهترین گوشی بازار را خریده و با نامه‌ای پر از مَهر به او هدیه کردند.

دهکده‌ی عجیب

تمام ۳ هزار ساکن دهکده‌ی بنگکالا در جزیره‌ی بالی نوعی از زبان اشاره را بلد بوده و بسیاری از اوقات به وسیله‌ی آن با هم صحبت می‌کنند. این زبان اشاره باستانی kata Kolok نام دارد و دلیل استفاده آن‌ها از این زبان آن است که مردمان این دهکده ۱۵ برابر حد نرمال دچار آسیب‌های شنوایی و گفتاری هستند. گفتنی است این میزان به‌طور حتم در گذشته بسیار بیش از این بوده است.



طراحی با دویدن روی برف‌ها

هنرمند آمریکایی با دویدن روی برف‌های دست‌نخورده‌ی شهر یاکوتسا در سیبری آثار کم‌مانندی خلق کرده است.

سیمون بک برای طراحی بیش‌تر آثارش ابتدا در مرکز یک زمین پوشیده از برف قدم برداشته و سپس دایره‌وار به سمت بیرون مرکز دایره می‌دود. تنها ابزار کار سیمون کفش‌هایی است که مانند راکت بوده و برای فرو نرفتن در برف به کار می‌روند.

مرد تمیز

مرد هندی تبار طی ۲ سال و نیم گذشته فقط ۴ کیلو زباله تولید کرده است. دارشان کاروات که دانشجوی دکتری دانشگاه میشیگان در آمریکاست برای نمونه عاشق و چنگالش را همیشه همراه دارد تا از انواع یک‌بار مصرف آن استفاده نکند و زباله‌ای از او به جای نماند. او می‌گوید: نخستین‌بار یک زوج بریتانیایی که به رفتارهای ضدزباله‌سازی مشهور بودند برایم انگیزه شدند تا من نیز به این شیوه درست اما سخت بپیوندم.

عبور از پل کاغذی

مسئولان شرکت خودروسازی رنجرور به مناسبت چهل‌وپنجمین سالگرد تأسیس این کارخانه اقدام به برگزاری نمایش عبور خودرو ۲۳۷۴ کیلوگرمی از روی پل تمام کاغذی کردند.

این پل از ۵۴ هزار و ۳۹۰ برگه کاغذ با تکنیک کمان و بدون هیچ‌گونه سازه حمایتی ساخته شده است. برای ساخت پل کاغذی با ارتفاع ۵ متر تقریباً ۳ روز زمان صرف شده است.



کیف پولی که هیچ وقت گم نمی‌شود

گم کردن کیف پول همیشه دردسری بزرگ است، اول به‌خاطر پولی که از دست داده‌ایم و دوم باطل کردن کارت‌های اعتباری که ما را به زحمت می‌اندازد. گروهی از طراحان ساکن روتردام برای پیشگیری از چنین دردسرهایی به فکر طراحی کیف پول گم‌نشدنی افتاده‌اند.

به گزارش ایسنا، طراحان این کیف نام آن را Ekster که در زبان هلندی به معنای کلاغ است، گذاشته‌اند.

این کیف دارای یک ردیاب است که با انرژی بسیار کم و از طریق بلوتوث چهار عمل می‌کند. دارنده‌ی آن پس از نصب نرم‌افزاری با نام Protag روی گوشی هوشمند خود محل قرار گرفتن کیف را به سرعت پیدا می‌کند، همچنین اگر دارنده از مسافتی مشخص از کیف خود بیش‌تر فاصله بگیرد کیف به‌طور خودکار به صدا در می‌آید و از این طریق پیدا کردن آن بسیار راحت می‌شود.

در صورت جا ماندن کیف، کاربر از این طریق آگاه می‌شود. همچنین در این مواقع کاربر زمان و مکان گم شدن کیف را در پیام هشداردهنده‌ی دیگری مشاهده می‌کند.

به منظور حفظ ایمنی کارت‌های اعتباری، این کیف دارای یک نگهدارنده آلومینیومی است تا از سرقت اطلاعات جلوگیری شود.

باتری ردیاب آن نیز توسط یک کابل یواس‌بی ظریف تغذیه می‌شود که با هر بار شارژ، انرژی مورد نیاز شش ماه را تأمین می‌کند.



آسفالت کم خطر

کاهش شدید دمای هوا، می تواند در رانندگی خطر ساز شود. براساس گزارش ساینس الرت، رانندگی در مناطقی که دمای هوا به نقطه ی انجماد رسیده باشد می تواند بسیار پرخطر باشد؛ خطری که پیش بینی و مقابله با آن همیشه کار ساده ای نیست. اما دانشمندان ترکیب سطحی جدیدی را ارائه داده اند که می تواند منجمد شدن سطح جاده ها را به تأخیر بیندازد.

بررسی در فضای آزمایشگاهی نشان داد ترکیب شکل گیری یخ را بر سطح این نوع آسفالت می توان تا حدی قابل توجه به تأخیر انداخت در حالی که استحکام آن با آسفالت های معمولی تفاوتی ندارد.

این ترکیب جدید می تواند نمک ضد یخ را در دوره ای دو ماهه آزاد ساخته و از تشکیل یخ جلوگیری کند، اما دانشمندان می گویند استفاده از این ترکیب در جاده های حقیقی اثر طولانی تر از دو ماه خواهد داشت. با پراکنده شدن یک دست پلیمر نمکی در سرتاسر آسفالت، فشار ناشی از خودروها و کامیون ها منجر به فرسایش تدریجی سطحی شده و ترکیب نمکی به تدریج آزاد می شود و به این شکل سطح جاده برای مدتی طولانی تر، شاید برای چندین سال، خاصیت ضد یخ خود را حفظ خواهد کرد.

استفاده از چنین ترکیبی تنها به نفع رانندگان نخواهد بود، بلکه در هزینه های مورد نیاز برای پاکسازی جاده های یخ زده در طول فصول سرد نیز صرفه جویی خواهد شد. این در حالی است که نیاز به استفاده مستقیم از نمک که به راحتی توسط باران شسته می شود، و مواد مضر ضد یخ شیمیایی که برای محیط زیست آسیب زا هستند از بین خواهد رفت.

آخرین ملاقات نزدیک کاسینی و قمر زحل

فضاپیمای کاسینی ناسا که بیش از ۱۱ سال در میان سیستم سیاره ی زحل در حال گشت زنی و رصد به سر برده است، مدتی پیش برای آخرین بار از فاصله ای نزدیک از قمر انسلادوس بازدید کرد.

براساس گزارش دیسکاوری، کشف توده های بخار و یخ ارگانیک که از شکاف های سطحی قطب جنوب این قمر دارای اقیانوس به فضای اطراف فوران می کنند، یکی از مهم ترین کشفیات در کل دوره مأموریت فضاپیمای کاسینی بوده است که قرار است در سپتامبر ۲۰۱۷ به پایان برسد.

دانشمندان بر این باورند منشأ توده های بخار و یخ اقیانوسی سرتاسری است که در زیر ظاهر یخی و جامد انسلادوس پنهان شده است. همچنین دانشمندان معتقدند این اقیانوس با سطحی سنگی در ارتباط است، حقیقتی که دست کم روی زمین زمینه ساز واکنش های شیمیایی و فراهم آوردن محیطی مناسب برای شکل گیری حیات است.

کاسینی اکنون قرار است باری دیگر از نزدیکی این قمر کوچک در مدار زحل عبور کند، از فاصله ای برابر ۴۹۹۸ کیلومتر. دانشمندان قصد دارند از این پرواز نزدیک گذر برای مطالعه روی حرارتی مطالعه کنند که از درون این قمر به بیرون متصاعد می شود. این محاسبه می تواند به آن ها کمک کند تا منشأ اصلی فوران های انسلادوس را کشف کنند.

به گفته ی یکی از دانشمندان پروژه ی کاسینی در لابراتوار احتراقی جت ناسا در پاسادنا، درک میزان حرارت در قلب انسلادوس می تواند دیدگاهی روشن تر نسبت به فعالیت های زمین ساختاری در این قمر را به وجود آورد. کاسینی پس از این پرواز تا پایان دوران مأموریتش به رصد انسلادوس ادامه خواهد داد، اما از فاصله ای چهار برابر دورتر از فاصله پرواز نزدیک گذرش.

کاسینی تا ۲۵ کیلومتری انسلادوس به آن نزدیک شده است، مأموریتی که در اکتبر ۲۰۰۸ تکمیل شد و نزدیک گذر روز شنبه بیست و دومین ملاقات نزدیک کاسینی و این قمر خواهد بود.

یک کشف دیگر فضایی

تیمی از ستاره‌شناسان دانشگاه نیوساوثولز در استرالیا از کشف نزدیک‌ترین سیاره‌ی قابل سکونت منظومه‌ی شمسی خبر داده‌اند. به گزارش سرویس علمی ایسنا، این سیاره که در اطراف ستاره‌ی کوتوله‌ی قرمز Wolf ۱۰۶۱ در صورت فلکی مارافسای گردش می‌کند، در فاصله‌ی ۱۴ سال نوری از زمین قرار دارد. به گفته‌ی ستاره‌شناسان، این سیاره با استفاده از ابزار طیف‌نگار HARPS بر روی تلسکوپ ۳/۶ متری رصدخانه‌ی جنوب اروپا در شیلی کشف شده است. محققان با استفاده از روشی جدید به بررسی یک دهه رصد پرداخته‌اند که گفته می‌شود تحلیل‌های تلسکوپ‌های شکارچی سیاره را ارتقا خواهد بخشید. این سیاره که Wolf ۱۰۶۱ C نام گرفته، چهار برابر جرم بیش‌تری نسبت به زمین داشته و یکی از سه سیاره‌ای است که در اطراف ستاره‌ی کوتوله‌ی میزبانش گردش می‌کنند. به گفته‌ی محققان، اگر چه سیارات فراخورشیدی نزدیک‌تری نسبت به Wolf ۱۰۶۱ C کشف شده‌اند، اما هیچ کدام از آن‌ها قابل سکونت محسوب نمی‌شوند.

دریا تا به کمک بشر می‌آیند

در میان صدها هزار نفر از بزرگان کشورهای سراسر جهان که چند ماه پیش در پاریس برای نجات سیاره‌ی زمین از تغییرات آب‌وهوایی آینده دور هم جمع شده بودند، شرکت Waterstudio یک دیوار موج‌شکن شناور را برای مشکلات امروز زمین ارائه کرده است. به گزارش سرویس علمی ایسنا، این دیوار موج‌شکن موسوم به «پارتنون (Parthenon)» نه تنها امواج را می‌شکند، بلکه انرژی بسیار زیادی به اندازه‌ی دو برابر ژنراتورها انرژی تولید می‌کند. می‌شکند، بلکه انرژی بسیار زیادی به اندازه‌ی دو برابر ژنراتورها انرژی تولید می‌کند. طراحی این دیوار با استفاده از آب رودخانه‌ی هادسون عملکرد دیوار پارتنون را توضیح دادند. این رودخانه دارای امواج سنگینی است و این قدرت زیاد و مداوم امواج رودخانه موجب خوردگی دیوارهای بنادر می‌شود. اما دیوار شناور جدید عملکرد متفاوتی داشته و با تبدیل نیروی وارده از امواج به انرژی الکتریکی، موجب کاهش قدرت امواج به دیوار می‌شود. ستون‌های این موج‌شکن شامل سیلندرهای نزدیک به یک‌متری است که در جهت و خلاف جهت عقربه‌های ساعت با سرعت کم می‌چرخند. انرژی تولیدی این چرخش در جعبه‌ی بتنی در سکوی شناور ذخیره می‌شود. سیلندرهای آب پر شده و دارای ساختار انعطاف‌پذیر هستند که در نتیجه بر دیوار تأثیر نداشته و انرژی آب را کاهش می‌دهند. تمامی این موارد در بستر رودخانه مهار شده و در بالای آن فضای سبز و بولوار قرار دارد.

شیرزن دیگری به نام خدیجه میرشکار، اولین زن اسیر ایرانی است. او به همراه همسرش حبیب شریفی (فرمانده وقت سپاه سوسنگرد و اولین فرمانده شهید جنگ) هفتم مهرماه سال ۵۹ به اسارت نیروهای بعثی درآمد و ۲ سال در زندان‌های عراق اسیر بود. او اتفاقات زیادی را در طول دوران اسارت تجربه کرده است که هر کدام بسیار خواندنی است. او در بهار سال ۱۳۶۱ یعنی حدود دو سال بعد از اسارت آزاد شد و به ایران اسلامی برگشت... اما تنها... و بدون حبیب. با هم فرازهایی از خاطرات او را می‌خوانیم:

آن روزها در بستان زندگی می‌کردیم. ۴ برادر و ۴ خواهر بودیم و من فرزند ششم بودم. خانه‌ی پدری‌ام حسینه بزرگی داشت. هم مهمان‌خانه بود و هم حسینه. پدرم حاج

محمدعلی میرشکار، هم در حسینه مشغول به فعالیت بود، هم متصدی مسجد جامع بود. او داروخانه و عطاری نیز داشت که تنها داروخانه‌ی شهرستان بود.

قبل از آغاز جنگ تحمیلی، همسرم حبیب هرگاه از مرز برمی‌گشت، می‌گفت: تحرکاتی در مرز آغاز شده و بعثی‌ها هر روز نیروهای زیادی را به مرز می‌آورند. البته بعد از مدتی خودمان صدای توپ و خمپاره را شنیدیم زیرا بستان تا مرز عراق فاصله‌ی چندانی ندارد.

قبل از آغاز رسمی جنگ تحمیلی حسینه به مقر پشتیبانی تبدیل شده بود. همسرم حبیب و دوستانش که از اهواز و شهرهای دیگر برای رفتن به مرز بستان می‌آمدند، برای استراحت و غذا خوردن و نظافت و تعمیر اسلحه به حسینه می‌آمدند. از آن‌ها پذیرایی می‌کردیم، اما جنگ که آغاز شد، آب و برق قطع شد و مواد غذایی نیز به اتمام رسید. بنابراین مادرمان نان می‌پخت و همراه با هندوانه و خربزه به رزمندوها می‌دادیم.

اوایل فکر می‌کردیم این تحرکات فقط در مرز است و همان‌جا تمام می‌شود، اما بعثی‌ها هر روز در حال پیشروی بودند. هرگاه به پشت‌بام می‌رفتیم، عراقی‌ها را می‌دیدیم. تعداد زیادی از همسایه‌ها شهر را ترک کرده بودند و به روستاها و شهرهای اطراف رفته بودند. پدرم اجازه نمی‌داد ما

شهر را ترک کنیم و می‌گفت عراقی‌ها چند روز بعد عقب‌نشینی می‌کنند و به شهر وارد نمی‌شوند. برادرم و حبیب هرگاه از خط مقدم برمی‌گشتند، می‌گفتند شما نمی‌دانید آن‌جا چه خبر است توپ و تانک عراقی‌ها مثل مور و ملخ در مرز پراکنده است و شما نمی‌توانید این‌جا بمانید. حبیب گفت عراقی‌ها در چند کیلومتری بستان هستند.

در همین اوضاع و احوال بود که خانه‌ی یکی از همسایه‌ها مورد اصابت توپ قرار گرفت و عروس خانه به شهادت رسید و تعدادی از اعضای خانواده نیز مجروح شدند. نزدیک اذان صبح بود که حبیب سراسیمه، به منزل ما آمد و گفت: من نمی‌خواهم شما را بترسانم، اما تعداد زیادی از مردم شهر را ترک کرده‌اند و شما هم باید شهر را ترک کنید. پل را خودمان خراب کرده‌ایم تا عراقی‌ها نتوانند وارد شهر شوند، اما آن‌ها در حال پل زدن از مسیرهای دیگر هستند تا وارد شهر شوند. به همین خاطر پدرم راضی شد شهر را به مقصد سوسنگرد ترک کند.

من نمی‌خواستم آن‌جا را ترک کنم و حبیب را تنها بگذارم، اما مجبور بودم همراه خانواده بروم. حبیب و برادرم در حسینه ماندند. سوار ماشین برادرم شدیم و به سمت سوسنگرد حرکت کردیم. بعد از چند روز شرایط سوسنگرد از بستان بدتر شد. متعجب بودم که با این همه انفجار، چگونه خانه بر سر ما آوار نشده است. صبح که بیدار شدیم، هیچ کس در شهر نبود. همه شهر را ترک کرده بودند. اهالی شهر خانه‌هایشان را رها کرده و عده‌ای به سمت روستاهای اطراف و عده‌ای هم به سمت اهواز رفتند. خانواده‌ی من نیز تصمیم به رفتن داشتند. مانده بودم چه کنم؟



سفر، بی‌حبیب...

اگر می‌رفتم دیگر هیچ خبری نمی‌توانستم از شوهرم به دست بیاورم. با خودم گفتم اگر از این‌جا به اهواز برویم حتماً از آن‌جا هم به شهرهای دیگر می‌رویم و دیگر کاملاً از این‌جا دور می‌شوم و هیچ‌گونه دسترسی به همسر ندارم. تصمیم گرفتم در مقابل رفتن مقاومت کنم. گفتم من همین‌جا می‌مانم و بعد به شما ملحق می‌شوم. آن‌ها همراه با خانواده‌ی خاله‌ام که ساکن سوسنگرد بودند، به روستا رفتند. بالاخره من هم تصمیم گرفتم همراه آن‌ها به روستا بروم و به برادرم و شوهرخاله‌ام سفارش کردم که اگر حبیب آمد، به او بگویند بیاید روستای «ابوحرز» دنبال من. ابوحرز در ۵ کیلومتری سوسنگرد بود.

بعد از یکی دو روز، حبیب با جیب کوچکی به روستا آمد. ماشین پر از مهمات و آرمی‌جی و نارنجک بود و قرار بود آن‌ها را به نیروها برسانند تا مانع ورود دشمن به سوسنگرد شوند. سوار ماشین شدم. از او پرسیدم چه خبر از اوضاع شهر؟ گفت: شهر بسیار ناامن است و احتمالاً عراقی‌ها تا چند ساعت دیگر و نهایتاً تا فردا سوسنگرد را اشغال می‌کنند و من باید تو را به سمت اهواز ببرم. من هم اگر زنده بودم، هر جا باشم خبر زنده بودنم را به تو می‌رسانم و اگر کشته شدم، بهتر است تو این‌جا تنها نباشی.

حبیب پایش را محکم روی پدال گاز فشار داد. در همین حال سرم را به سمت راست چرخاندم که چشمم به یک نفربر افتاد. تا آدمم به حبیب بگویم آیا این نفربر متعلق به ایرانی‌هاست یا نه، آن‌ها شروع به تیراندازی به طرف ماشین کردند. حبیب پایش را بیش‌تر روی پدال گاز فشار داد تا از مه‌لکه خارج شود، اما آن‌ها ماشین را به رگبار بستند و آنقدر آن را تیرباران کردند تا ماشین از کار افتاد. صحنه‌ی بسیار وحشتناکی بود. هر دو مجروح شدیم. از پنجره‌ای که سمت من قرار داشت، تیر به داخل ماشین می‌آمد. چند تیر

به کمرم اصابت کرد. از همان پنجره تیرها به سمت حبیب نیز می‌رفت و او نیز مجروح شد.

صحنه‌ی مرگ و زندگی بود. آن‌قدر همه چیز به سرعت اتفاق افتاد که فرصت هیچ عکس‌العملی نداشتم.

سربازهای بعثی به سرعت به سمت ماشین دویدند و آن را محاصره کردند. اسلحه‌هایشان را به سمت ما نشانه گرفته بودند و اصلاً فکر نمی‌کردند که زنی در ماشین باشد.

پنجره را باز کردند و تا چشمشان به من افتاد فریاد زدند، امرا، امرا، یعنی یک زن در ماشین است.

در حالی که مرا از ماشین بیرون می‌کشیدند، تفنگی که حبیب به من داده بود از بغلم افتاد. با دیدن این صحنه مرا محاصره کرده و اسلحه‌هایشان را به سمت من نشانه گرفتند. مرا از سمتی که نشسته بودم، روی زمین خاکی حاشیه جاده پرت کردند و حبیب را نیز از همان سمتی که نشسته بود، بیرون کشیدند و روی آسفالت جاده پرت کردند. ما را چند متر به عقب کشیدند. به گونه‌ای که روبه‌روی هم قرار گرفتیم. بعد از این‌که ما را از ماشین پیاده کردند، نیروهای آن‌ها به همراه تانک و نفربر دو طرف جاده را پر کردند.

از نو به سمت ما آمدند. یکی می‌گفت: این‌ها را بکشید، دیگری می‌گفت آن‌ها را اسیر کنید، در نهایت از کشتن ما منصرف شدند و قرار شد ما را بازجویی کنند.

دو سرباز به سمت من آمدند و مرا از روی زمین بلند کردند. دستم را به سمت کمر بردم تا ببینم چرا این‌قدر می‌سوزد. دیدم تمام لباس‌هایم پاره شده است. نگاهی به دستم انداختم، دیدم پر از خون است. نگاهی به حبیب انداختم. از پای او خون جاری بود. وقتی خواستند مرا بازجویی کنند، به عربی به آن‌ها گفتم من هیچ ندارم و هرچه هست در همین ماشین است. لباس‌های من حتی جیب

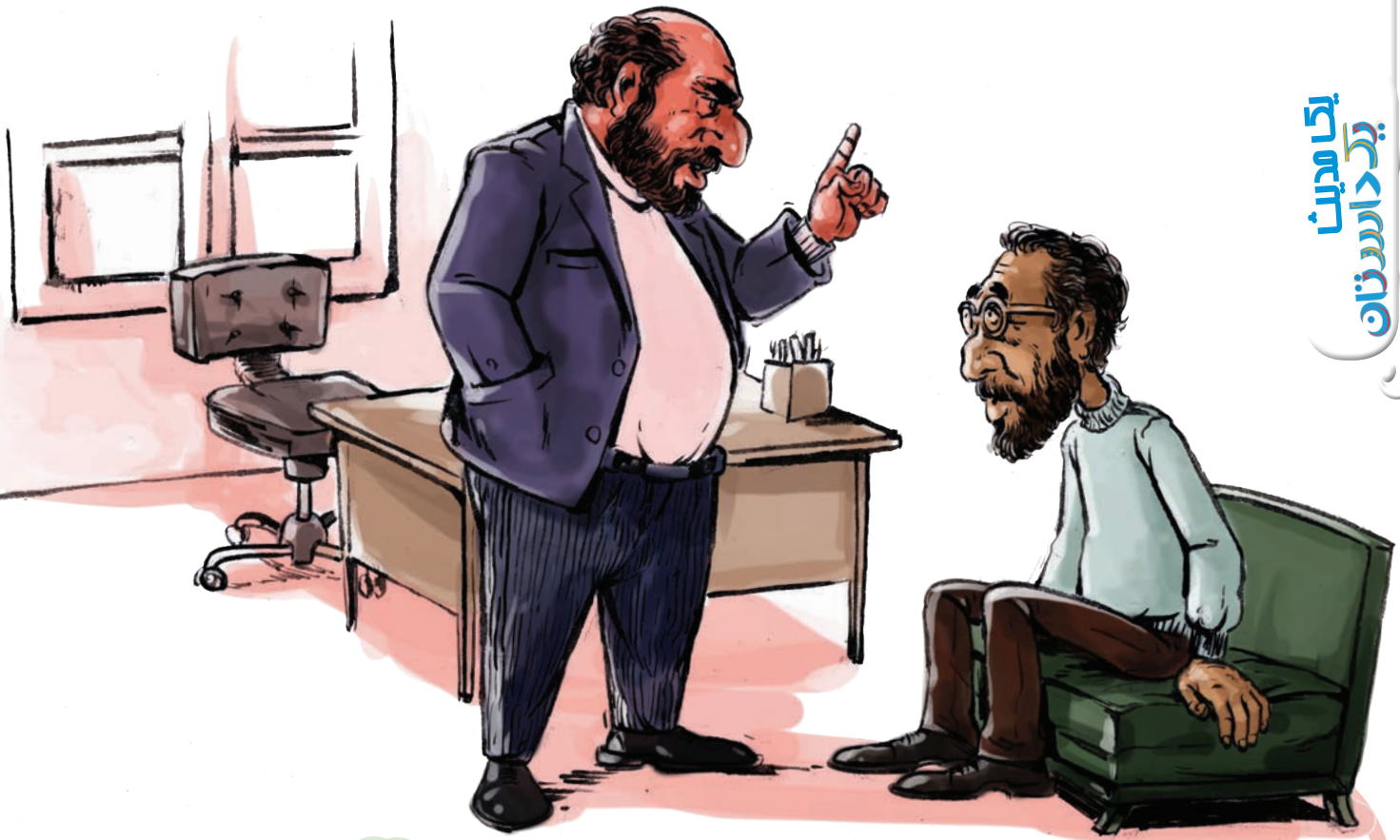
ندارند. حبیب را هم بازرسی کردند. ما را سوار آمبولانس کردند و دو سرباز مسلح را نیز همراه ما فرستادند. بعد از گذشت چند ساعت، آمبولانس ایستاد. سربازهای عراقی که همراه ما بودند گفتند: ما شیعه هستیم و ناراحتیم که شما را در این شرایط می‌بینیم. به آن‌ها گفتم: این آمبولانس که هیچ وسیله‌ی امداد ندارد، من درد زیادی دارم، خونریزی‌ام شدید است و به شدت تشنه‌ام. گفتند: به راننده‌ی آمبولانس و شخصی که کنار او نشسته دستور داده‌اند که هیچ کاری برای شما انجام ندهند. اگر هم از دنیا رفتید شما را در جاده و بیابان رها می‌کنند. به ما دستور داده‌اند که به شما حتی آب هم ندهیم، اما ما اهل نجف و شیعه هستیم. این هم مهر کربلا است که همراه خودمان آورده‌ایم.

بعد از چند ساعت سربازها را از ما جدا کردند و من و حبیب عقب آمبولانس تنها شدیم. هوا تاریک شده بود و از وقت اذان گذشته بود. حبیب با همان شرایط بدن خونی و در حال خوابیده، مهر نماز را روی سینه‌اش گذاشت و نماز خواند و بعد هم من نماز خواندم. حبیب گفت اگر کارت شناسایی مرا می‌دیدند تیر خلاص را شلیک می‌کردند؛ زیرا این کارت آرم سپاه پاسداران دارد. کنجکاو شدم کارت را ببینم. کلماتی را که روی کارت دیدم چند بار با دقت خواندم. آن‌چه را می‌دیدم باورم نمی‌شد. فکر کردم اشتباه می‌بینم، روی کارت نوشته بود حبیب شریفی؛ فرمانده سپاه دشت آزادگان!

گفتم: تو فرمانده‌ای؟

بعد از چند ماه آشنایی و رفت‌وآمد من هنوز نمی‌دانستم او فرمانده سپاه دشت آزادگان است.

چند ساعت گذشته بود. ناگهان دیدم حبیب ساکت شده و دیگر حرف نمی‌زند. با خودم گفتم حتماً خیلی خسته است. ناگهان آمبولانس ایستاد و دو سرباز بیرون پریدند و ادامه در صفحه‌ی ۳۳



سوت

امام حسن (ع) فرمود:

(بین حق و باطل) چهار انگشت است. آن چه را با دو چشم خود دیدی آن حق است و با گوش هایت اخبار بی اساس زیاد شنیده ای (بنابر این آن چه شنیده ای آن را به عنوان حق نپذیر تا ثابت شود).

(بحار الانوار، جلد ۱)

در یک اتاق کار می کرد. به ظاهر آدم آرام و ساکتی بود و سرش توی کار خودش بود. حالا این سوت زدن چه مرضی بود که دچارش شده بود خدا می دانست.

هر چه بود باید به سرعت این مرض را ریشه کن می کردم تا دیگران هم حساب کار دستشان بیاید که سوت زدن چه عواقب بدی دارد.

اما اول باید از درستی ماجرا باخبر می شدم. معاونم را خواستم و به او گفتم که برود و ماجرا را پیگیری کند. رفت و روز بعد با خبر ناامید کننده ای آمد:

– جناب مدیر! من شخصاً اتاق آقای قربانی را زیر نظر گرفتم. متأسفانه خبر درست است.

و خوشی پیش می رفت. اما یک روز خبری باورنکردنی را از یکی از کارمندانم که به اتاقم آمده بود شنیدم:

– آقای مدیر! آقای قربانی از صبح تا عصر، وقت و بی وقت توی اتاقش سوت می زند! زشت است، توی این اداره آدم های زیادی رفت و آمد می کنند و آقای قربانی بدون توجه صدای سوت از اتاقش شنیده می شود!

با شنیدن این خبر مثل فنر از جا پریدم! چنین چیزی امکان نداشت! مگر می شد در اداره ای که من مدیر آن هستم، کسی جرئت سوت زدن داشته باشد.

آقای قربانی مسئول آرشیو بود و به تنهایی

از همان کودکی از سوت زدن بدم می آمد. بعدها که بزرگ تر شدم به سوت زدن حساسیت شدیدی پیدا کرده بودم. بارها اتفاق افتاده بود که توی کوچه و خیابان با کسانی که سوت می زدند دعوا می می شد. حس می کردم که سوت زدن نوعی بی شخصیتی است و آدم های جلف و سبک عادت به سوت زدن دارند. دلم می خواست کسی را که سوت می زند خفه کنم.

این گذشت و چرخش روزگار چرخید و چرخید و من بزرگ شدم و مسئولیت اداره ی بزرگی به من واگذار شد. نظم و انضباط خوبی در اداره برقرار شد و همه چیز به خوبی

گذاشته‌ای توی اتاق سوت بزند که مبادا اداره بدون صدای سوت بماند!

- خیر قربان.

- پس چی؟ سر گیجه گرفتم!

آقای قربانی دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید. هیکل لاغرش به وضوح می‌لرزید. با صدایی که پر از ناله و معذرت‌خواهی بود توضیح داد:

- قربان! من که گفتم سوت زدن بلد نیستم. مگر دیوانه‌ام که با این سن و سالم مثل دیوانه‌ها توی اتاق سوت بزنم. راستش... راستش من چند روزی است که یک گوشی همراه خریده‌ام. یعنی نخریده‌ام. دامادم ناسلامتی به مناسبت تولدم آن را به من هدیه داد. می‌گفت تلفن همراه تازه مد شده و می‌توانم پیش همکارانم پُر بدهم که گوشی همراه دارم. راستش من طرز کار این گوشی را خوب بلد نیستم... پیام که برایش می‌آید صدای سوت از آن بلند می‌شود. هر کار می‌کنم نمی‌توانم صدایش را قطع کنم. خودم هم از شنیدن صدای سوت کلافه شده‌ام. امروز صبح می‌خواستم گوشی را روی زمین بکوبم و خردش کنم. فردا قرار بود ببرم بدهم دامادم طرز کارش را یادم بدهد و صدای سوت زدنش را قطع کند. الان هم گوشی بی‌صاحب مانده روی میز من جا مانده. از بس که عجله کردم زودتر خدمت شما برسم... هی لابد پیام می‌آید و هی سوت می‌زند... به خدا من شرمندهام. نمی‌دانستم بی‌حواسی من این همه باعث دردسر شما بشود... راستش... من...

آقای قربانی یک دم حرف می‌زد و توضیح می‌داد و من هاج و واج چشم به دهانش دوخته بودم و انگار دیگر چیزی نمی‌شنیدم...

سوت زدن بلد نیست. گفتم: «مرد حسایی! با این سن و سال، آن هم توی اداره که این همه آدم رفت و آمد دارند سوت می‌زنی؟ از سن و سال خودت خجالت نمی‌کشی؟»

ناخودآگاه چند قدم به طرفم برداشت. با هر دو دستش به خودش اشاره کرد و با صدای بلندی گفت: «من؟ سوت؟ من غلط کنم سوت بزنم قربان. عرض کردم که من اصلاً سوت زدن بلد نیستم!»

- پس لابد روح شوهرعمه‌ی مرحوم من است که هر ثانیه با کمال بی‌ادبی می‌آید داخل اتاق جنابعالی و سوت می‌زند!

هول شد. نمی‌دانست چه بگوید:

- شوهرعمه؟ سوت؟ من؟ کجا؟ کی؟

به طرز ماهرانه‌ای داشت همه‌چیز را کتمان می‌کرد. خواستم حرفی بزنم که معاونم در زد و گفت که کار مهمی دارد. آمد داخل و آرام در گوشم زمزمه کرد:

- قربان! باورتان نمی‌شود. می‌گویند از داخل اتاق آقای قربانی همچنان صدای سوت بلند است! در حالی که خود او این‌جاست! نکند راستی راستی روح شوهرعمه‌ی مرحومتان دارد آن‌جا سوت می‌زند!

مو بر تنم راست شد. آقای قربانی هاج و واج زل زده بود به من. داد زدم:

- محال است. مگر می‌شود؟ این مرد که این‌جا جلوی روی من ایستاده است!

نمی‌دانستم چه می‌گویم:

- آهای مردک! مگر تو از راه دور هم می‌توانی سوت بزنی؟!

- راه دور یعنی چی قربان؟ من اصلاً سوت بلد نیستم. چه از دور چه از نزدیک!

از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم. ماجرا داشت پیچیده می‌شد. فریاد زدم:

- آقای محترم! پس حتماً روح را توی اتاق جا گذاشته‌ای که به جای سوت بزند!

آره؟ تو این‌جا هستی پس چطوری کسی داخل اتاق سوت می‌زند؟! شاید هم کسی را

آقای قربانی بدون توجه به شرایط اداری و حساسیت شما، وقت و بی‌وقت صدای سوت از داخل اتاقش بلند است!

باور کردنی نبود. آن‌قدر این کار آقای قربانی عجیب و غریب بود که حتی نمی‌توانستم به حرف نزدیک‌ترین کارمندانم اعتماد کنم. محال بود که او با وجود دانستن حساسیت من به سوت زدن باز هم چنین جسارتی کند. تا خودم از نزدیک، ماجرا را نمی‌دیدم و نمی‌شنیدم نمی‌توانستم باور کنم. چاره‌ای نبود. یک روز، وسط ساعت اداری راه افتادم و خودم را جلو در اتاق آقای قربانی رساندم. در اتاق نیمه‌باز بود و صدای ورق زدن چیزی شنیده می‌شد. کمی این‌پا و آن‌پا کردم و خواستم برگردم که ناگهان صدای سوت را شنیدم. بدنم از شدت ناراحتی و خشم به لرزه افتاد. دلم می‌خواست بپریم داخل اتاق و قربانی را خفه کنم! با شنیدن دوباره‌ی صدای سوت با خشم به دفترم برگشتم و به سرعت معاونم را خواستم.

- زودتر به آقای قربانی بگویید بیاید دفتر من! چند دقیقه بعد آقای قربانی با چهره‌ای پر از تعجب و گردنی آویزان و در حالی که سعی می‌کرد با نهایت احترام حرف بزند روبه‌روی من ایستاده بود.

- آقای قربانی، هنرمند هستید بله؟

- بله! یعنی خیر قربان! من فقط در انجام دادن کارهایم هنرمند هستم.

از طرز جواب دادنش عصبی شدم. فریاد زدم: «به جز سوت زدن، دیگر چه هنر دیگری دارید؟ حرکات موزون هم بلدید؟»

از سؤالم جا خورد. چشمانش از تعجب از حدقه بیرون زد:

- سوت قربان؟! کدام سوت؟ من حتی فوت هم بلد نیستم چه برسد به این که سوت بزنم!

حس کردم پررویی از سر تا پایش می‌بارد. اگر خودم با گوش‌های خودم نشنیده بودم شاید از طرز جواب دادنش باورم می‌شد که

«این ضرب‌المثل را درباره‌ی کسی به کار می‌برند که وسط کاری تنها گذاشته

شده باشد یا در وضعیتی قرار گرفته باشد که هیچ کاری از او برنیاید.»

«حنا» گیاهی است که به صورت درختچه در شمال و مشرق افریقا، عربستان سعودی و ایران (در

نواحی جنوبی مانند بم) کاشته می‌شود. در ایران برگ‌های درخت حنا را بیش‌تر به کرمان و یزد می‌برند و در آسیاب‌های مخصوصی می‌سایند و از آن پودر رنگ حنا می‌سازند.

در گذشته که وسایل آرایش و زیبایی به فراوانی امروز نبود، مردان و زنان دست، پا، سر، موی، گیسو، ریش و سیل خود را حنا می‌بستند و از آن برای زیبایی و پاکیزگی و گاه برای جلوگیری از سردرد استفاده می‌کردند. برای این کار، مردم به گرمابه می‌رفتند و در جایی که پس از خزینه گرفتن در آن جا دور هم می‌نشستند، می‌رفتند. حنا را آب می‌کردند و در گوشه‌ای می‌نشستند و دلاک حمام نخست موی سر و ریش و سیل و گیسوی آنان را حنا می‌بست و سپس «دست و پایشان را توی حنا می‌گذاشت.»

شخص حنابسته ناگزیر بود که ساعت‌ها در آن گوشه‌ی حمام از جای خود تکان نخورد تا رنگ، خودش را بگیرد و دست و پایشان خوب حنایی شود. در این چند ساعت آنان برای آن که حوصله‌شان سر نرود با کسانی که مانند خودشان دست و پایشان توی حنا بود باب گفت‌وگو را باز می‌کردند و از هر دری سخن می‌گفتند.

حمامی هم در این مدت از آنان با نوشیدنی‌های خنک‌کننده مانند آب هندوانه و انواع شربت پذیرایی می‌کرد و چون آنان قادر به انجام هیچ کاری نبودند خود حمامی این نوشیدنی‌ها را بر دهان آنان می‌گذاشت تا بنوشند و کمبود آب بدنشان را که در این مدت بر اثر شدت حرارت حمام به صورت عرق بر سر و صورتشان جاری بود جبران کنند.

این حالت که آن شخص حنا بسته قادر به انجام هیچ کاری نبوده است بعدها رفته‌رفته از چهاردیواری حمام بیرون آمد و در دهان مردم به صورت ضرب‌المثل در آمد.



**حنا گذاشتن
دست کسی را توی**

دنبال نخود سیاه فرستادن

«هرگاه می‌خواهند به بهانه‌ای کسی را از سر باز کنند و به جایی بفرستند که به این زودی‌ها برنگردد از این ضرب‌المثل استفاده می‌کنند.»

نخود از دانه‌های روغنی است که چند نوع از آن در ایران و بهترین آن در قزوین عمل می‌آید و دارای انواع گوناگونی است. این انواع عبارتند از: «نخود علوفه‌ای» که دانه‌های آن گرد و رنگ آن زرد یا سبز است، «نخود الوند» که دانه‌های آن گوشه‌دار و رنگ آن سبز یا قهوه‌ای است. «نخودفرنگی» که ریشه‌ی آن دوی ضد کرم است و سرانجام «نخودسیاه» که فقط برای تهیه‌ی «لبه» کاشته می‌شود. یعنی همه‌ی انواع نخود به همان صورتی که درو می‌شوند مورد استفاده قرار می‌گیرند و تغییر شکلی نمی‌دهند مگر نخود سیاه که هیچ‌گاه به همان صورت برای فروش به بازار نمی‌آید و چون به عمل آمد نخست آن را در آب می‌ریزند تا خیس بخورد و به صورت «لبه» دربیاید و سپس به‌عنوان لبه به بازار آورده و می‌فروشند.

از این رو در گذشته چون در هیچ دکان بقالی و فروشگاه‌ی نخود سیاه پیدا نمی‌شد، هیچ کس هم دنبال نخود سیاه نمی‌رفت و در اصطلاح اگر کسی را به دنبال نخود سیاه می‌فرستادند، در واقع او را به دنبال چیزی فرستاده بودند که در هیچ دکان و فروشگاه‌ی پیدا نمی‌شد و به همین دلیل از معنی مجازی آن این‌طور فهمیده می‌شد که می‌خواسته‌اند او را از سر خود باز کنند و از خود برانند تا از حقیقت موضوعی آگاه نشود.

دست و پای کسی را توی پوست گردو گذاشتن

«هنگامی که شخص زودباوری را به

انجام کاری تشویق کنند و او بدون دوراندیشی و بررسی به آن اقدام کند

و بدین ترتیب در بن‌بستی گرفتار آید، درباره‌ی او می‌گویند که: دست و پایش را در پوست

گردو گذاشتند یعنی کاری دستش داده‌اند که نمی‌داند چه بکند.»

ضرب‌المثل «دست و پای کسی را در پوست گردو گذاشتن» پیش از پیدایش آن، درباره‌ی انسان نبوده

و کاربردی برای او نداشته است، بلکه به‌جای واژه‌ی «کسی» در این اصطلاح، واژه‌ی «گربه» قرار داشته است.

یعنی این دست و پای گربه بوده است که توسط افرادی بی‌انصاف و حیوان‌آزار در پوست گردو نهاده می‌شده است.

گربه حیوانی اهلی و قشنگ است. در کشورهای افریقایی و آسیایی، از جمله در ایران، به جز تعدادی که در خانه‌ها به صورت اهلی زندگی می‌کنند، مابقی گربه‌ها به صورت نیمه‌وحشی روی دیوارها و پشت بام‌ها رفت‌وآمد می‌کنند و با شکار موش و کبوتر و گنجشک و خوردن از زباله‌های مردم زندگی می‌کنند. این گربه‌ها در دزدی و ربودن خوردنی‌های مردم ورزیده هستند و می‌توانند از هر روزنه و سوراخی بگذرند و چون صدای پایشان را کسی نمی‌شنود، هرگاه فرصتی دست بدهد از در و پنجره‌های باز و نیمه‌باز خانه‌های مردم وارد شده و در آشپزخانه مرغ بریان و گوشت خام یا سرخ کرده را می‌ربایند و به سرعت از همان راهی که آمده‌اند بیرون می‌روند.

یکی از راه‌های دفع این گربه‌ها شیوه‌ای بوده است که شرح آن را از قول شادروان امیرقلی امینی در کتاب «فرهنگ عوام» می‌خوانیم:

«در قدیم افراد بی‌انصافی بودند که وقتی گربه‌ای دزدی زیادی می‌کرد و چاره‌ی کارش را نمی‌توانستند بکنند، قیر را ذوب کرده در پوست گردو می‌ریختند و هر یک از چهار دست و پای او را در یک پوست گردوی پر از قیر فرو می‌بردند و سپس او را سُر می‌دادند. بیچاره گربه در این حال، هم به زحمت راه می‌رفت و هم چون حالا دیگر صدای پایش را همه‌ی اهل خانه می‌شنیدند، از انجام دزدی باز می‌ماند.»

این گربه با این روزگاری پیدا می‌کرد که نه تنها دزدی از یادش می‌رفت، بلکه چون کسی هم چیزی به او نمی‌داد از شدت درد و گرسنگی تلف می‌شد.

این روش و ابتکار بد نسبت به این حیوان ملوس و پاکیزه گرچه در نهایت بی‌انصافی بوده است، رفته‌رفته شکل ضرب‌المثل یافته و اکنون در مواردی که کسی با تنگی و مشکلی روبه‌رو شود که «نه راه پیش داشته باشد و نه راه پس» درباره‌ی او به کار برده می‌شود.

در زمان شاه صفی ششمین پادشاه صفوی، دولت‌های اسپانیا و دانمارک هیأتی را برای مذاکرات اقتصادی-سیاسی به دربار ایران اعزام کردند. «التاریوس» استاد دانشگاه لایپزیک از اعضای هیأت مذکور بود که انتخاب شد. او تمامی مشاهدات خود را از اروپا تا روسیه و از آنجا تا اصفهان نگاشت که حاصل آن سفرنامه‌ای بود در دو جلد که جلد دوم آن به ایران اختصاص دارد. آدام التاریوس در سفرنامه‌ی خود از جمله درباره‌ی اعتقادات، آداب و رسوم اجتماعی و اخلاق ایرانیان مطالبی خواندنی نگاشته که گزیده‌ی آن را در این شماره می‌خوانید. باید توجه داشت که سفرنامه‌نویسان اروپایی درباره‌ی این گونه امور گاه نظر یکسان داشته‌اند و گاه نیز قضاوت‌هایشان متفاوت است و هر یک از دید خویش به بررسی و قضاوت پدیده‌های مختلف پرداخته‌اند. اکنون ببینیم التاریوس برخی ویژگی‌های ایرانیان را در ۴۰۰ سال پیش چگونه دیده است.



ایرانی‌ها طبیعتاً مردمانی باهوش و چیز فهم بوده و استعداد زیادی برای فراگرفتن دارند. خیلی حساس و نکته سنج هستند و به همین جهت در میان آن‌ها شعرای زیادی وجود دارند که افکار تازه و لطیفی را ارائه می‌دهند. برای هنرهای زیبا اهمیت و ارزش بسیای قائلند. ذاتاً متکبر نیستند و عادت ندارند که نزدیکان و دوستان خود را مورد بی‌اعتنایی قرار دهند، بلکه برعکس مردم‌دار و اجتماعی هستند و سعی دارند در مقابل همه و به‌خصوص دوستان خود رفتار دوستانه و صمیمانه‌ای داشته باشند. در صحبت خود فوق‌العاده رعایت ادب و احترام را می‌کنند؛ مثلاً اگر بخواهند کسی را به

منزل خود دعوت کنند می‌گویند: «آیا افتخار می‌دهید که مرا در منزل سرافراز فرمایید؟» و برای آن که درجه‌ی محبت و دوستی خود را نشان دهند می‌گویند: «فدای شما بشوم.» یا این که «پایتان را می‌بوسم.» و یا «قدم بر چشم‌های من بگذارید.»

ایرانی‌ها به‌طور کلی مردم نیکوکاری بوده و نسبت به کسی که کاری برایشان انجام دهد سپاسگزار می‌شوند ولی در مقابل کسانی که تعدی و تجاوز بکند فوق‌العاده تندخو شده و با خشونت و بیرحمی رفتار می‌کنند. شجاع و دلیر هستند و به همین علت سربازان خوبی به‌شمار می‌روند؛ در زندگی با مخاطرات با کمال رشادت روبرو می‌شوند، از نظر ظاهر و رفتار افرادی مؤدب و در عین حال خجالتی هستند.



مخارج خانه‌ی ایرانی‌ها از نظر غذا و خوراک چندان قابل توجه نیست. قیمت لباس و پوشاک گران نیست زیرا پارچه‌های پنبه‌ای و ابریشمی را خودشان در داخل کشور تهیه می‌کنند. اسباب و اثاث خانه‌های آن‌ها به اندازه‌ی اروپایی‌ها نیست؛ مبل و میز و صندلی و قفسه و صندوق ندارند و همین قدر که اتاق‌های خود را فرش کرده و مقداری برنج در آشپزخانه‌ی خود گرد آورند، دیگر خرجی ندارند جز آن که روزانه مقداری گوشت برای خوراک خود از دکان‌های قصابی بخرند و گوشت و خواربار دیگر هم در همه‌ی شهرهای ایران کاملاً فراوان است و فقط در اصفهان به علت آن که جمعیتش زیاد است و باید مقداری از گوشت و خواربار را از شهرهای دیگر وارد کند تا اندازه‌ای گران است. میوه نیز

که ایرانی‌ها زیاد آن را می‌خورند در باغ‌ها فراوان است و معمولاً در هر خانه چند درخت میوه وجود دارد که مصرف ساکنان خانه را کفایت می‌کند. اتاق‌های ایرانی‌ها با قالی و قالیچه پوشیده شده و با جوراب و بدون کفش در آن راه می‌روند، همه‌ی این اتاق‌ها تمیز بوده و از حیوانات خانگی و ورود سگ‌ها به داخل اتاق جلوگیری می‌کنند. در اتاق‌ها ظرف مخصوصی را به نام «تفدان» دارند که هسته و پوست میوه‌هایی را که می‌خورند و همچنین هر آشغال دیگری را در آن می‌اندازند که اتاق کثیف نشود. از این تفدان‌ها در میهمانی‌ها و ضیافت‌ها خیلی استفاده کرده و مابین هر دو میهمان یکی از این ظروف را قرار می‌دهند.



... در ایران، مانند دوران گذشته کودکان را زیاد به فراگیری تیراندازی و سواری تشویق نمی‌کنند و در این مورد اصرار نمی‌ورزند؛ بلکه به محض آن که خواندن و نوشتن را فراگرفتند وادارشان می‌کنند که مشغول به کار شوند و عده‌ای را هم آزاد می‌گذارند تا به تحصیلات و مطالعات خود ادامه دهند. در ایران و مخصوصاً در شهرها، کم‌تر ایرانی را می‌توان یافت که به خواندن و نوشتن آشنا نباشد و علت هم آن است که آن‌ها در سنین کودکی خیلی زود به مکتب و مدرسه فرستاده می‌شوند. مساجد آن‌ها که در حقیقت به منزله‌ی کلیساهای ماست علاوه بر آن که محلی برای نماز و عبادت مردم است، به‌عنوان مدرسه هم مورد استفاده واقع شده و جوانان و کودکان در آن‌ها درس می‌خوانند. عده‌ی مساجد در شهرهای ایران زیاد است و تقریباً در هر کوچه‌ای یک

ایرانیان از نگاه ی

مسجد یا مدرسه وجود دارد.

... پسر بچه‌های شاگرد مکتب و مدرسه را
اگر مرتکب خلاف شوند به طریق دیگری غیر
از آنچه در اروپا معمول است تنبیه می‌کنند. در
اروپا با ترکه‌ای چند ضربه به نشیمنگاه آن‌ها
می‌زنند ولی در ایران من مشاهده کردم که
شاگرد خلافکار را دو نفر از همشاگردی‌های
او روی زمین به پشت خوابانده و پاهایش را
در چوب فلک می‌گذارند و بلند می‌کنند

و با چوب و ترکه ضربات

شدیدی بر کف پای او وارد

می‌آورند و گاهی

اوقات چوب را به

کف دست آن‌ها

می‌زنند...

ک جهانگرد



دو خاطره از امام (ره)

یکی از نوه‌های امام خمینی (ره) می‌گوید: «امام هیچ وقت ما را دعوا نمی‌کردند و با زور چیزی را به ما تحمیل نمی‌کردند. یک روز که در حیاط بازی می‌کردم و امام قدم می‌زدند پایم روی یک گل رفت و خراب شد. امام به آرامی به من گفت: «مواظب باش وقتی بازی می‌کنی روی گل نیروی و آن را خراب نکنی»^۱.

آقای سیدرضا مصطفوی می‌گوید: «من هر موقع پیش امام خمینی (ره) می‌رفتم مرا تشویق به نماز می‌کردند. یک بار حدود ۵ سال داشتم که رفتم پیش امام. ایشان نماز می‌خواندند. من هم پشت سرشان ایستادم و هر کاری که امام می‌کردند من هم همان کار را انجام دادم. پس از نماز، امام دو - سه تا کتاب به من جایزه دادند و این تشویق باعث شد تا من بعدها بیش‌تر به نماز اهمیت بدهم»^۲.

پی‌نوشت‌ها

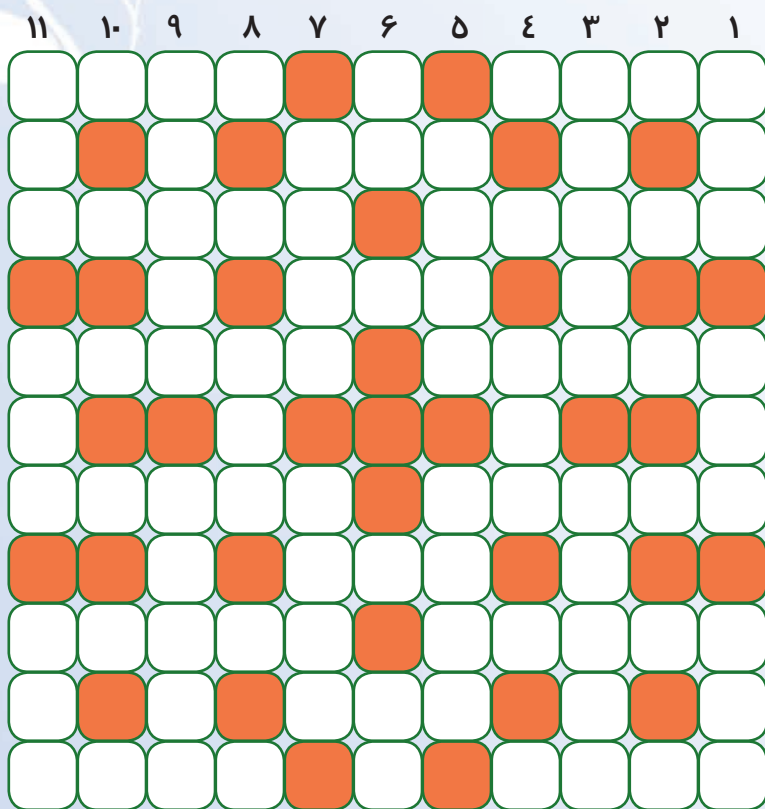
برداشت‌هایی از سیره‌ی امام خمینی (ره)، جلد اول

پا به پای آفتاب - جلد اول

افقی (از راست به چپ)

۱. ماده‌ای روغنی که برای سالم ماندن کفش‌های چرمی، روی آن می‌زنند. - پرنده‌ای است، دارای پاهای بلند و گردن دراز و بال‌های بزرگ که روی درختان بلند و یا جاهای مرتفع، لانه می‌گذارد.
۲. مدح، ستایش، سپاس.
۳. در اصطلاح عامه، به راننده‌ی کشتی می‌گویند. - یکی از شهرهای کشور حجاز که حرم شریف رسول خدا (ص) نیز در آن جا واقع است.
۴. کسی که شغلش خانه‌سازی است.
۵. آخر و پایان یک چیز، انتها. - فقیر، بی‌نوا، بی‌چیز.
۷. ناو کوچک، کشتی کوچک جنگی. - خستگی‌ناپذیر، کسی که از جنگ و ستیز، خسته نشود.
۸. صدای سگ.

۹. کسی که «جار» می‌زند. - مرکز استان فارس.
۱۰. مقام و منزلت.



۱. وسیله‌ای با دسته‌ی چوبی و سرفلزی که با آن، زمین را می‌کنند. - نام حضرت رسول اکرم (ص) و نیز نام یکی از پسران حضرت زینب (س) که در کربلا، در رکاب حضرت امام حسین (ع) به شهادت رسید.

عمودی (از بالا به پایین)

۱. اندازه کردن و نیز به معنی سنگینی هر چیز. - خمیر آرد گندم و جو که در تنور پخته شده باشد. - صدای گنجشک.
۳. در قدیم به بزرگ ده می‌گفتند. - ضد آباد، خراب.
۴. اگر از پایین، آن را بخوانیم نام چیزی است که اغلب، هنگام صبحانه آن را دم می‌کنند و می‌نوشند.

۵. استوار و محکم و پابرجا. - غذای مورد علاقه‌ی خرگوش‌ها.
۶. ضمیر اول شخص مفرد. - ضمیر سوم شخص مفرد.
۷. رهبر، پیشوا. - کاغذی که در روی آن قطعه زمین یا شهر و یا مملکت و ... نشان داده شود.
۸. در میان حشرات، به «بدبویی» معروف است.
۹. نوعی قایق شکاری مخصوص که اسکیموها آن را اختراع کرده‌اند و از استخوان‌های بلند و پوست حیوانات درست می‌شود. - به مدت استراحت دانش‌آموزان، در مدارس، ما بین ساعت‌های درس می‌گویند. زنگ...
۱۱. به ساقه‌های خشک و کوبیده شده‌ی گندم و یا جو می‌گویند. - به فرزند فرزند می‌گویند. - رنگی است.





روزهای سخت بنار

خبر است، اما هر چه کرد، او هم نتوانست دلیلی برای این کار پیدا کند.

- چرا این جوری کردی؟

احمد دقیق‌تر شد. با دوربین دقیق‌تر به حسین نگاه کرد. فؤاد پرسید: «پس نازیک‌ها؟ اون‌ها رو چی؟ چیکار کرده؟» احمد به دنبال دانستن همین موضوع بود که دید حسین بلند شد و یک خیز بلند به سمت تانک‌ها برداشت. احمد نازیک‌های دور کمر حسین را هم دید. گفت: «اونارو داره اما...»

خب دوستان عزیز:

آیا می‌توانید ادامه‌ی این داستان را بنویسید و آن را برای ما ارسال کنید؟
ما بهترین داستان‌های رسیده را در صفحه‌ی قلم‌تو چاپ خواهیم کرد. پس بی‌صبرانه در انتظار هستیم.

تهران - خیابان آیت‌الله طالقانی - بعد از چهارراه شهید مفتاح - خیابان ملک‌الشعرای بهار شمالی - شماره ۳ - مجلات شاهد - مجله‌ی شاهد نوجوان.
بی‌صبرانه در انتظار نوشته‌های خوب شما هستیم.

پست الکترونیکی: nojavan@shahedmag.com

لحظه پیش رفته بود.

اول چیزی پیدا نبود. بیش‌تر دفت کرد. ناگهان دید که دستی از دور تکان می‌خورد. حسین بود. در فاصله‌ی بین دو سنگر، داخل چالهای خوابیده بود کف زمین.

- چه خبر؟ دیدیش چه خبر؟

فؤاد بود. با لرزی که در صدایش بود، می‌گفت که در دلش چه می‌گذرد. احمد برگشت به فؤاد بگوید چه می‌بیند. همان‌طور که نگاهی بین حسین و تانک‌ها می‌چرخید، گفت: «آره دیدم بد جایی گیر افتاده»
فاصله‌ی حسین با تانک‌ها کم‌تر از فاصله‌اش با سنگری بود که آن‌ها در آن نشسته بودند. گفت:

«عجیبه! حسین چرا رفته اون‌جا؟»
فؤاد پرسید: «مگه کجاست؟»

بعد، او هم سرک کشید که ببیند چه خبر است. احمد که چشم از حسین بر نمی‌داشت، گفت: «اون چرا رفته اون جلو؟ می‌تونست از اون سنگر، مستقیم برگرده بیاد اینجا»

بعد که دید حسین دارد سینه‌خیز به سمت تانک‌ها می‌رود، فهمید حدسی که می‌زد درست است. حتم کرده بود که حسین نیمه‌های راه، با شنیدن صدای شنی تانک‌ها به جای اینکه مستقیم بیاید طرف سنگر، دیده بود جلو و خودش را کشیده بود به سستی که تانک‌ها می‌آمدند.

فؤاد هم با یک نگاه به موقعیت حسین و سنگرها و تانک‌هایی که دود کشان می‌آمدند، فهمیده بود چه

صدای شنی تانک‌ها از سمت نخلستان‌ها می‌آمد. دوربین را برداشت و نیم‌خیز شد.

چهار تانک را دید که داشتند به سرعت به سمت شهر می‌آمدند. کنار برچک هر تانکی، دو نفر اسلحه به دست، نشسته بودند و اطراف را می‌پاییدند. احمد گفت: «بالاخره پیدایشان شد. نانجیب‌ها!»

کلمه‌ی آخر را با غیظ گفت. انگار که هر چه خشم داشت، ریخته باشد در قالب همان کلمه. بعد برگشت و آرام نشست و تکیه داد به دیواره‌ی سنگر.

فؤاد با خونسردی گفت: «حالا چندتایی هستن؟»
گفت: «چهار تا تانک؛ اما این‌ها مسلمانا

»(پیش‌قراول)های بقیه هستند. آن‌ها رو فرستادن که ببینند بعد از اون همه خمپاره و توپ، بعد هم کسی مونده توی این شهر یا نه»

فؤاد گفت: «آره. بی‌گدار به آب نمی‌زنند. اول خمپاره و توپ می‌زنن. بعد چندتایی تانک می‌فرستند که ببینند اوضاع بر چه منواله.»

احمد دستی به اسلحه‌اش کشید و با خنده گفت: «اما خبر ندارند که دو نفر و نصفی آدم تو این سنگرند که مثل شیر جلوشون ایستاده‌اند.»

فؤاد لکاهی خورد و گفت: «راستی حسین کو؟»
با آمدن ناگهانی تانک‌ها یاد حسین نبودند. یادشان رفته بود که دو نفر هستند و حسین رفته بود نازیک بیارود.

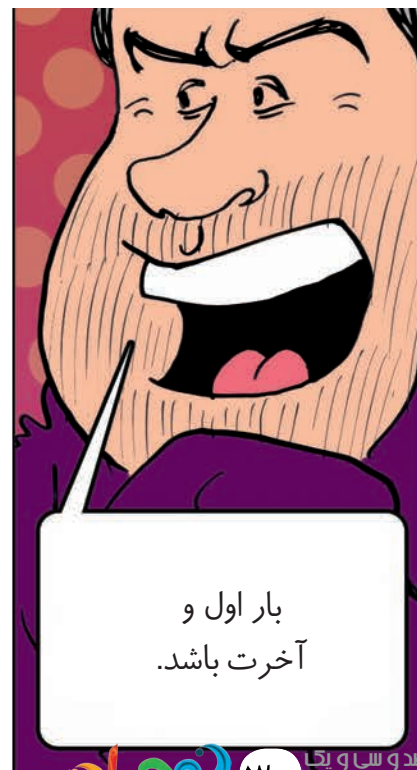
احمد دوباره رفت سراغ دوربین. بعد نیم‌خیز شد و آرام سرک کشید و نگاه به سمتی کرد که حسین چند

نمایش ویژه





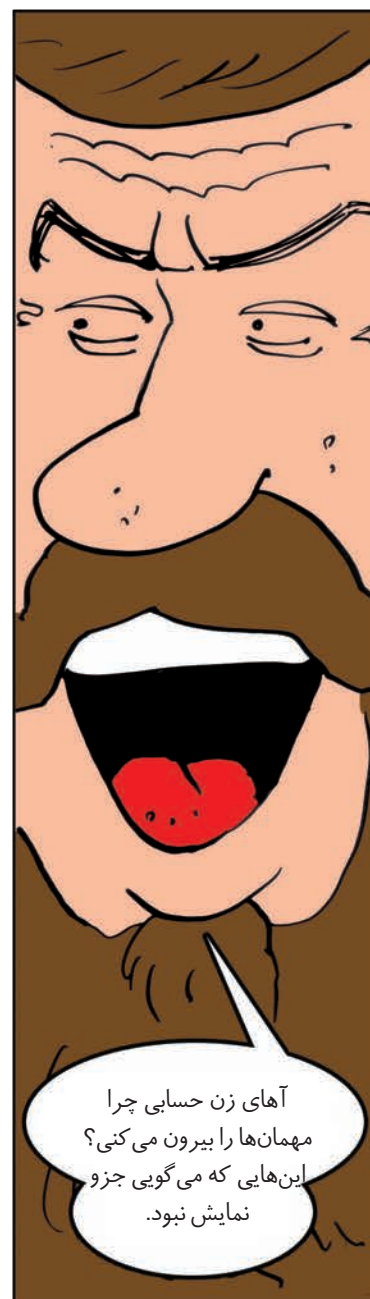
نمایش در مورد مهمانی شام شب عید بود و مثلاً مهمان‌ها هم آمده بودند! اما کسی که نقش زن خانواده را بازی می‌کرد وسط صحنه هول شد و چیزهایی که قرار بود بگوید را فراموش کرد و از خودش حرف‌های عجیب و غریب زد.



افرادی که نقش مهمان را داشتند نمی‌دانستند چه بگویند و هاج و واج همدیگر را نگاه می‌کردند.
نمایش یک چیز دیگر شده بود.



همه‌ی اسرا مدت زیادی با صدای بلند می‌خندیدند. آنقدر که می‌ترسیدیم صدای خنده و شادی به گوش بعضی‌ها برسد. زن نمایش، بی‌آنکه بخواهد لبخند و شادی را در میان اسرا راه انداخته بود.



عدد عجیب

عدد یک هزار را در ذهن خودتان فرض کنید. ۴۰ را به آن اضافه کنید. حاصل را با یک هزار دیگر جمع کنید. عدد ۳۰ را به جواب اضافه کنید. با یک هزار دیگر جمع کنید. حالا ۲۰ تا دیگر به حاصل جمع، اضافه کنید. با یک هزار دیگر جمع کنید و نهایتاً ۱۰ تا دیگر به حاصل اضافه کنید. حاصل جمع بالا چند است؟ به احتمال زیاد شما هم در همان بار اول به عدد ۵۰۰۰ رسیدید. ولی جواب صحیح عدد ۴۱۰۰ است. باور ندارید با ماشین حساب، حساب کنید!

معما و پیستان

- ۱- رنگ سفید صخره ها آید میان سفره ها هر کس نداند نام او مزه ندارد کام او.
- ۲- نه انگورم نه انار هم در انگورم هم در انار زنجیر نیستم اما در زنجیرم نخجیر نیستم اما در نخجیرم.
- ۳- آن چیست که هم انسان دارد، هم تخم مرغ و هم جاده؟
- ۴- آن چیست که من می روم و او می ماند؟
- ۵- آن چیست که اگر به زمین بیفتد نمی شکند، در آب هم تر نمی شود؟
- ۶- موجود سرد و بی جان. گیرد ولی دوصد جان. دهان تنگ و تاریک. گردن دراز و باریک.
- ۷- آن چیست که سرش را ببری زنده می شود؟
- ۸- آن چیست که گردن دارد اما سر ندارد. دست دارد اما پای ندارد؟
- ۹- همه اطاق را پر می کند اما از سوراخ کلید بیرون می رود؟

تعداد نفرات داخل باغ

عده ای به ترتیب وارد باغی شدند و به شماره ورود خود سیب چیدند ...
اولی، یکی، دومی، دوتا، سومی، سه تا ... و ...
سپس سیب ها را روی هم ریخته و بطور مساوی بین خود تقسیم کردند
... به هر کدام ۹ سیب رسید.
سوال: تعداد نفراتی که سیب چیدند چند نفر بود؟

حلزونی داخل چاهی به عمق ۲۰ متر افتاده است. حلزون سعی می کند از دیواره چاه بالا برود و از آن خارج شود. هر روز این حلزون می تواند ۵ متر بالا برود، اما شب هنگام، به خواب رفته و ۴ متر به پایین سر می خورد. چند روز طول می کشد که این حلزون از چاه خارج شود؟

۵ نفر ایرانی را با چشم‌ها و دستانی که از پشت بسته شده بود، به درون آمبولانس انداختند. آن‌ها از وجود ما در آمبولانس خبر نداشتند. دست یکی از آن پنج نفر را باز کردم و او هم به سراغ بقیه رفت و دست و چشم آن‌ها را باز کرد. وقتی چشم‌شان به ما افتاد یکی از آن‌ها با تعجب گفت: این که حبیب شریفی است. خانواده‌ی او همسایه ما بودند.

یکی دیگر از آن‌ها نیز از دوستان نزدیک حبیب بود. یکی از آن‌ها خودش را به او نزدیک کرد و دستش را بالا برد، چشمانش را نیز باز کرد و با نگرانی گفت: این که اصلاً علایم حیاتی ندارد. گفتم: شما اشتباه می‌کنید ما دو ساعت پیش با هم صحبت می‌کردیم. نماز صبح را خواند و بعد از آن هم کمی قرآن تلاوت کرد. شاید خوابیده یا بیهوش شده است، مطمئنم او زنده است.

او گفت: شما که حالت از او بدتر است. باید به فکر خودت باشی. حبیب علایم حیاتی ندارد و احتمالاً شهید شده است. شاید در مقابل این خونریزی‌های شدید توانسته مقاومت کند.

من هم که اصلاً نمی‌توانستم باور کنم حبیب زنده نیست، گفتم: شما اشتباه می‌کنید، او زنده است. اگر خوابش نبرده پس حتماً بیهوش شده است.

حرف‌های آن‌ها ترس و وحشتی عجیب را به دلم انداخت. دستم را از زیر سرش بیرون کشیدم و او را تکان دادم و چند بار او را صدا زدم، اما جوابی نشنیدم.

به عراق رسیدیم و مرا با برانکار به اورژانس بردند.

خورشید کم‌کم طلوع می‌کرد که ما به عراق رسیدیم. وارد محوطه‌ای شدیم. حبیب و آن ۵ نفر در آن ماشین ماندند. عراقی‌ها برانکار آوردند و مرا به اورژانس بردند و حدود ۲۰ روز در بیمارستان العماره بودم و بعد از آن مرا با یک ماشین نظامی به بغداد

منتقل کردند. به من گفتند تو نظامی هستی و نمی‌توانیم تو را در کنار بقیه ایرانی‌های اسیر قرار بدهیم. باید فعلاً به انفرادی ببریم. مرا به استخبارات بردند و بعد از چند روز، به زندان انفرادی منتقل شدم. سه پتوی تیره‌رنگ سربازی به من دادند. اتاق خیلی کوچک بود. یک پتو را زیر سرم به عنوان بالش قرار دادم، از یک پتو به عنوان زیرانداز و از یک پتو به عنوان روانداز استفاده کردم.

به آن‌ها گفتم برای چه من باید این‌جا باشم؟ سرباز گفت: ما نمی‌دانیم تو چه کاره هستی؟ به ما دستور داده‌اند و موظف به اطاعت هستیم. در را روی من قفل کردند و رفتند.

حدود سه ماه آن‌جا بودم. در اتاق یک پنجره کوچک داشت که هر ۲۴ ساعت از طریق یک پنجره‌ی کوچک یک وعده غذای غیرقابل خوردن برای من می‌آوردند.

دو نفر از سربازهایی که نگهداری می‌دادند، شیعه بودند. خبر اسارت مهندس تندگویان؛ وزیر نفت را آن‌ها به من دادند و گفتند که او را همراه با معاونان و همراهانش اسیر کرده‌اند. بعد از مدتی نیز گفتند شهید تندگویان بر اثر شکنجه شدید عراقی‌ها، دچار خونریزی داخلی شده و در بیمارستان بستری است البته آن‌ها احتمال شهادت او را می‌دادند. اسم آن دو سرباز شیعه، کریم و منیر بود.

بعد از چند ماه، یک روز که مرا برای بازجویی می‌بردند در بین راه یک خلبان ایرانی را دیدم. گفت: شما این‌جا چه می‌کنی؟ من هم شرح حال مختصری به او دادم. گفت: مشخصات را به من بده تا به صلیب سرخ جهانی بدهم. آن‌ها به کار اسیران رسیدگی می‌کنند و می‌توانند تو را به اردوگاهی بفرستند که ایرانی‌ها هستند؛ چون شنیده‌ام آن‌جا زنان و دختران ایرانی در بین اسرا هستند و اگر نزد آن‌ها بروی، تنها نیستی. کمک‌های خلبان ایرانی مؤثر واقع شد و بعد از حدود ۴ ماه مرا

از انفرادی به اردوگاه موصل بردند. حدود ۲۰ زن خرمشهری آن‌جا بودند که آن‌ها را همراه با برادر، فرزند و یا همسرانشان اسیر کرده بودند. این‌ها را از خرمشهر به بصره و از آن‌جا به اردوگاه آورده بودند. هر آسایشگاه ۱۵۰ نفر ظرفیت داشت که یکی از آن‌ها را به ما دادند تا زنان و دختران در آن اسکان پیدا کنند. حدود یک سال و دو ماه در اردوگاه موصل بودم. بعد از مدتی تعدادی از خانم‌های اردوگاه را مبادله کردند و آن‌ها را با همسر و فرزندان‌شان به ایران فرستادند، اما حدود ۴ یا ۵ نفر ماندند؛ زیرا پسران آن‌ها جوان بودند و می‌ترسیدند اگر به ایران برگردند، پسران آن‌ها به جبهه بروند.

اوایل اسارت من در مورد سرنوشت چند زن ایرانی دیگر که اسیر بودند، پرس‌وجو کردم، اما آن‌ها انکار کردند و گفتند ما به جز شما، اسرای زن دیگری نداریم، اما بقیه اسرا گفتند که ما زنان اسیر دیگری را نیز دیده‌ایم. وقتی بغداد بودم، گفتم آیا زنان دیگری اسیر شده‌اند، اما آن‌ها باز انکار کردند و گفتند غیر از شما کسی نیست، اما ایرانی‌های اسیری را که در بغداد دیدم به من گفتند چند زن اسیر دیگر نیز بین اسرا وجود دارد.

بعد از مدتی صلیب سرخ تشخیص داد که خون من کم شده و احتیاج به عمل جراحی دیگری دارم و چون تحمل عمل جراحی بدون مراقبت در عراق را ندارم باید نزد خانواده باشم و بنابراین باید مبادله شوم و به ایران برگردم. صلیب سرخ آن‌ها را مجبور کرد تا من و آن چند زن ایرانی را آزاد کنند و به ایران برگردانند. هواپیمای صلیب سرخ مرا از بغداد به قبرس برد، آن‌جا سوار هواپیمای دیگری شدیم و همراه نمایندگان صلیب سرخ به ایران برگشتیم.

همه دوران اسارت یک طرف و روزهای آخر یک طرف... من با حبیب رفتم... اما بدون او برگشتم...

شهید حسن شفیع زاده در مرداد سال ۱۳۳۶ ه.ش در تبریز متولد شد و با تربیت پدر و مادری مؤمن و متدین پرورش یافت. در اوج جوانی برای به ثمر رسیدن انقلاب اسلامی از هیچ کوششی فروگذار نکرد. شهید شفیع زاده پس از پیروزی انقلاب و به دنبال تشکیل سپاه، به همراه دیگر برادران، نخستین هسته های مسلح سپاه را پی ریزی کرد و در سمت مسئول عملیات سپاه تبریز در سرکوبی خوانین، اشرار آذربایجان و حزب منحرف خلق مسلمان نقش فعال داشت. با آغاز جنگ تحمیلی و محاصره ی آبادان، با یک دسته خمپاره انداز که تحت مسئولیت شهید باکری اداره می شد به جبهه های جنوب شتافت. بعدها با تلاش بی وقفه و شبانه روزی خود قبضه های غنیمتی را در قالب توپخانه های لشکری و گردان های مستقل توپخانه به سرعت سازماندهی کرد.

شهید شفیع زاده در سال ۱۳۶۶ در منطقه ی عملیاتی کربلای ۱۰ در شمال غرب (منطقه عمومی ماووت) در حالی که عازم خط مقدم جبهه بود، خودروی وی مورد اصابت ترکش گلوله ی توپ دشمن قرار گرفت و پرنده ی سبکبالی شد و به آسمان ها پر کشید...

با هم فرازهایی از زندگی پر بار او را می خوانیم:

خاطره ی سردار سرلشکر رحیم صفوی از شهید شفیع زاده:

این شهید بزرگوار در یک جمله سرداری مؤمن، مخلص، صبور، صادق، شجاع و خردمند بود. ایمان او را از رفتارش، عملش و اطاعتش از امام خمینی (ره) می توان درک کرد که این جوان چقدر مؤمن بوده است.

سردار شفیع زاده تمام عمر و جوانی خود را در راه پاسداری از جمهوری اسلامی و در راه دفاع از دین و کشور و ملت وقف کرد.

او از ابتدای ماه های پیروزی جمهوری اسلامی با ایمان در میدان جهاد ایستادگی کرد و تا روز شهادتش بسیار آدم خاکی بود و خیلی خضوع در برابر بسیجی ها داشت.

هیچ وقت لباس بسیجی را از تن خود در نمی آورد با اینکه پاسدار بود، همین لباس های خاکی را بر تن می کرد و در مقابل مومنین مخلص بود ولی در مقابل دشمن، فرماندهی شجاع، قاطع و خردمند بود.

سردار شفیع زاده از دانش نظامی، از عقل و خردمندی بسیار بالایی برخوردار بود. قدرت مدیریت و فرماندهی بالایی داشت و بنیانگذار دانشکده ی توپخانه و موشک های نیروی زمینی سپاه بود.

تا پایان عمر این بزرگوار، بیش از ۶ گروه توپخانه که هر گروهی چند قبضه توپخانه با بردهایی از ۱۵ تا ۲۰ تا ۳۰ و ۴۰ کیلومتر داشت، راه اندازی کرد، یعنی صدها قبضه توپخانه و ۶ گروه توپخانه را ایشان سازماندهی کرد.

از دیگر عملکردهای سردار شفیع زاده طرح ریزی آتش های قدرتمند توپخانه در عملیات های مختلف بود که نقش آتش توپخانه در پیروزی رزمندگان سپاه و بسیج چه نقش مهمی بود. این آتش پشتیبانی و قدرتمند مثل قهر الهی بر سر دشمن می بارید.

تا آخر جنگ و تا لحظه ی شهادت این فرمانده توپخانه، سوار یک وانت می شد و هیچ گاه ماشین درست حسابی دستش نبود...

خاطرات سردار محسن رضایی از سردار شفیع زاده

شهید شفیع زاده خیلی سریع توانست به توپخانه مسلط شود و فرماندهان خیلی لایقی را تربیت کند.

آتش توپخانه معمولاً همراه با محاسبات فنی و ریاضی خیلی دقیقی است، علایم جغرافیایی را که دیدبان ها می دهند باید تبدیل به معادلات ریاضی کرد، مختصات بسته شود و توپخانه ها هدف محاسبه شده را بزنند، ایشان این ها را خیلی خوب یاد گرفت.

یادم هست در عملیات فتح المبین که یک سال و دو ماه از جنگ گذشته بود دیگر ما خودمان

عقاب آسمان ها



صاحب توپخانه بودیم و این کار با همت آقای شفیع زاده صورت گرفت.

از نظر حسن خلق هم برادر خیلی دوست داشتی بود. بعضی وقت ها ما خوشمان می آمد آقای شفیع زاده و آقا مهدی را ببینیم و به چهره شان نگاه کنیم یه مقدار صفا بگیریم، حال پیدا کنیم، اصلاً انسان های خیلی با معنویتی بودند.

همیشه سه چهار نفر از دوستان هستند که آدم سر نماز، قبل از نماز و در یک حالت خاصی با آنها خلوت می کند. یکی آقا مهدی هست، یکی آقای شفیع زاده و یکی دو نفر دیگر از دوستان، من واقعاً احساس می کنم آنها زنده هستند و جواب آدم را می دهند...

سخنان سردار سرلشگر پاسدار غلامعلی رشید از شهید شفیع زاده

دشمن در بخشی از خاک کشور ما در منطقه شلمچه حضور داشت؛ تقریباً در شرق شلمچه در وسط اروندرود جزایر ابوالخصب، ام الطویل، ماهی و ...

با پایان عملیات کربلای ۴ دشمن خیال می کرد که حرکت ما متوقف شده است. تبلیغات وسیعی راه انداخته بود تا نتیجه ی عملیات کربلای ۴ را به نفع خود قلمداد کند.

هنوز دو هفته از عملیات کربلای ۴ نگذشته بود که عملیات گسترده و بزرگ کربلای ۵ در همان منطقه طراحی و آغاز شد. این عملیات دشمن را کاملاً غافلگیر و مجبور به عقب نشینی کرد، قبل از اینکه بتواند نیروهایش را سازماندهی کند، ما به بسیاری از اهداف خود دست یافته بودیم.

این منطقه یکی از حساس ترین نقاط در منطقه ی عملیاتی جنوب بود و می توان گفت که دروازه ی بصره به حساب می آید. دشمن در آن منطقه موانع متعددی ایجاد کرده بود؛ به طوری که آن محل به صورت قلعه ی محکمی در آمده بود. خاکریزهای بلند، سنگرهای تانک، میدان های

مین و تیربارها از جمله موانع موجود در مقابل ما بودند.

عراق درست در دو ضلع زاویه ی قائم با ما می جنگید. این موقعیت به دشمن امکان می داد که میدان دید و تیرش خیلی باز باشد و بسیاری از واحدهای خودش را از تیررس ما دور نگه دارد. دشمن علاوه بر منطقه ی مقابل ما که آن سوی مرز بود در جنوب و غرب اروندرود هم با ما می جنگید. به نظر من این عملیات سخت ترین عملیات دفاع هشت ساله ی امت اسلامی بود. من اعتقاد دارم که عملیات های خیبر، بدر، فاو و کربلای ۵ یک طرف و بقیه عملیات ها یک طرف. در آن جا، با ۱۲۰ تیپ دشمن می جنگیدیم.

۱۸۰ تیپ دشمن در منطقه بود و ما از ۱۱۰ تیپش اسیر گرفته بودیم. در این عملیات مهم از لحاظ تجهیزات به توپخانه پر قدرت و سازمان یافته برادر شفیع زاده متکی بودیم. طراحی دقیقی در توپخانه صورت گرفته بود. برای نخستین بار نقاط مهمی مانند قرارگاه سپاه دوم عراق و بیش از ۸۰ فروند کشتی که مثل قوطی کبریت در اروندرود کنار هم چیده شده و استتار کرده بودند. هدف توپخانه سپاه اسلام قرا گرفت. جبهه ی ابوالخصب با توپ های خودی شخم زده شدند خط مقدم تا قرارگاه های دشمن هدف توپ های توپخانه ی سپاه که با تداویر و طرح های عالی شفیع زاده کار می کردند کاملاً در هم کوبیده شدند و نیروهای دشمن قبل از اینکه به خط مقدم برسند، از بین رفتند.

خاطره ای از سردار سرتیپ دوم پاسدار حسن استوار آذر در خصوص شهید شفیع زاده

در عملیات کربلای ۵ آتش ما در جاده شلمچه بود و ما به عنوان یک مرکز هماهنگی پشتیبانی آتش مشغول کار بودیم. شهید شفیع زاده گاهی پیش ما می آمد و از وضعیت ما پرسش می کرد. ظهر بود که ایشان با یک موتور سیکلت و به

همراه یک برادر دیگر به سنگر ما آمد. بعد از احوال پرسی از وضعیت آتش منطقه پرسش کرد و برای سرکشی به منطقه رفت.

وقت نماز بود. وقتی که برای نماز آماده می شدیم چشمم به بازویش افتاد که باند پیچی شده بود. گفتم: چی شده؟ لبخند زد و با لحن آرامی گفت: زنبور نیش زده. کسی که همراه او بود خنده را سر داد. یواشکی از او پرسیدم جریان از چه قرار است. گفت که موقع بازدید از دیدگاه، گلوله خورده به بازویش، ما هر چه قدر اسرار کردیم برو عقب استراحت کن به خرجش نرفت، تازه می خواست دوباره برود به دیدگاه.

من به سیمای خندان شهید شفیع زاده نگاه می کردم، در چهره اش اثری از خستگی و ناراحتی احساس نمی شد. چشمانش از شادی پر می زد. از دور و نزدیک صدای انفجار گلوله می آمد. صدای مهیب انفجار زمین را می لرزاند. خط دشمن فعال شده بود. وقتی شفیع زاده بعد از خواندن نماز جماعت خواست راه بیافتد، گفتم: دستتان!... بهتر است کمی این جا بمانید و استراحت کنید. دستش را بلند کرد و گفت: به نظر نمی آید که چیز مهمی باشد. خون ریزی اش کم شده، گفتم باید شما را ببرم اورژانس برای این زخم. تبسم کرد. نگاهی به دستش انداخت و با لحن خاص گفت: بروم اورژانس؟ آن هم برای نیش زنبور؟ نه برادر می خواهم وضعیت منطقه دستم بیاید. باید اوضاع را روبه راه کنم. شهید شفیع زاده با آن وضعیت، خیلی آرام و با نشاط بود و دشمن به شدت موضع ما را می کوبید. این سردار رشید اسلام آخر سر رو کرد به من و گفت: عراقی ها حمله کردند، باید آنها را سر جای شان بنشانیم، گفتم: خدا خیرت دهد، او که همراه شهید بود موتورش را روشن کرد. برادر شفیع زاده نشست و آنها راه منطقه ی عملیاتی را در پیش گرفتند.

«تکواندو» هنر رزمی کره‌ای است که اکنون به‌عنوان یک ورزش مدرن در سطح جهان و یکی از ورزش‌های المپیکی شناخته شده است. این رشته دارای بیش‌ترین تعداد ورزشکار در میان هنرهای رزمی در سراسر دنیا است.

فنون تکواندو از ورزش‌های سنتی تاریخ کره استخراج و پس از جنگ جهانی دوم با کوشش استادان هنرهای رزمی کره‌جنوبی در قالب یک ورزش رزمی مدرن به دنیای هنرهای رزمی عرضه شده‌است.

اگرچه این ورزش از کاراته تأثیراتی پذیرفته و شباهت‌هایی نیز با برخی سبک‌های جنوبی کونگ‌فو در آن به چشم می‌خورد، اما استیل خاص این رشته‌ی دفاعی که متکی بر ضربات پا با حداکثر قدرت و سرعت است و بر

حفظ فاصله‌ی فیزیکی با دشمن و طراحی فنون برای دور کردن مهاجم تأکید دارد، آن را از تمام سبک‌های رزمی موجود جدا می‌کند.

تاریخ این رشته به گواهی دیوارنگارها و نقاشی‌های به جا مانده در کره‌ی شمالی به بیش از ۲۰ قرن پیش می‌رسد. بنابراین تکواندو، تاریخی کهن‌تر از سایر ورزش‌های مرسوم در شرق آسیا مانند کاراته و کونگ‌فو دارد.

پس از پایان جنگ ورزش‌های رزمی سنتی این کشور تا حد زیادی با رشته‌های ژاپنی همانند کاراته و جودو آمیخته شده بود و در عین حال بسیاری از رزمی‌کاران کره هم با آموختن هنرهای رزمی چینی آن‌ها را وارد کره کرده بودند.

تلاش برای بازسازی تکواندو و بازگرداندن آن به حالت اصلی خود در نهایت منجر به تبدیل این رشته به ورزش ملی کره و محبوب‌ترین سبک رزمی در سراسر دنیا شد. در سال ۱۹۷۳ فدراسیون جهانی تکواندو (WTF) تأسیس شد و در سال ۱۹۷۳ نخستین دوره‌ی بازی‌های جهانی این رشته در کره با شرکت ۲۰۰ ورزشکار از ۱۹ کشور برگزار شد.

رازهای و تپاچا



جهانجو در ایران

ورزش تکواندو در سال ۱۳۴۷ به ایران وارد شد و در سال ۱۳۴۹ اولین کلاس آموزشی خود را با حدود ۷۵ نفر شرکت کننده رسمیت داد. پس از قبولی ۶۱ نفر در این کلاس، تقریباً هسته‌ی اصلی این ورزش در ایران شکل گرفت. ۱۱ مرد کمر بند مشکی، ۱۷ کمر بند قهوه‌ای و مابقی در رده‌های پائین تر حاصل برگزاری این کلاس بود. در سال ۱۹۷۳ فدراسیون جهانی تکواندو تأسیس شد و در همان سال اولین دوره‌ی رقابت‌های قهرمانی جهان برگزار شد که ایران حضور نداشت. تکواندو ابتدا زیر نظر فدراسیون ورزش‌های رزمی فعالیت می‌کرد اما پس از چند سال در سال ۱۳۵۲ به صورت فدراسیونی مستقل درآمد. اولین حضور بین‌المللی تکواندو ایران مسابقات قهرمانی جهان در سال ۱۹۷۵ بود که در ستول کره جنوبی برگزار گردید و تیم ایران موفق به کسب یک مدال برنز شد. اولین مسابقات رسمی در ایران به سال ۱۳۵۷ با عنوان قهرمانی کشور در سالن شهید افراسیابی برگزار شد. مسابقات قهرمانی آسیا اقیانوسیه هم از سال ۱۹۷۴ آغاز گردید که تیم ایران نخستین بار در سومین دوره این رقابت‌ها در سال ۱۹۷۸ حضور یافت که حاصل آن دو مدال نقره و پنج برنز و کسب عنوان سوم بود. درخشان‌ترین حضور ایران در عرصه بین‌المللی، جام جهانی لیون در سال ۲۰۰۰ بود که تیم ایران موفق شد برای نخستین بار در تاریخ ورزش تکواندو با پشت سر نهادن کره‌ی جنوبی به مقام قهرمانی جهان دست یابد. از سال ۱۹۹۹ تاکنون در مسابقات جهانی و آسیایی همواره ایران پس از کره جنوبی قدرت دوم جهان و آسیا بوده است. افتخارات تکواندو در عرصه‌ی جهانی، بازی‌های آسیایی و المپیک باعث شده که این ورزش در کنار وزنه‌برداری و کشتی با اهمیت‌ترین رشته ورزشی در ایران باشد.

دو نکته

- رشته‌ی رزمی تکواندو که ورزشکاران باید با انگشتان پای خود به ضربه‌گیر حریف ضربه وارد کند و در عوض با گارد دستانش جلوی ضربه‌های حریف را بگیرد، بیش از هر عضو دیگر ساعد، میچ و انگشتان دست و همچنین زانو، ساق و انگشتان پا در معرض آسیب دیدگی قرار می‌گیرند. بیش‌تر مصدومیت‌هایی که برای ورزشکاران تکواندو کار ایجاد می‌شود مربوط به مفاصل و استخوان‌های دست و پا هستند.

- یک تکواندوکار باید وزن سالم خود را حفظ کند و آن را تغییر ندهد، ولی ترکیب بدن خود را باید تغییر دهد، یعنی مقدار چربی بدن را نسبت به عضلات کاهش دهد. افزایش عضلات باعث افزایش قدرت، سرعت و مهارت فرد در انجام حرکات ورزشی می‌شود. در حالی که کاهش عضلات بدن باعث کاهش قدرت، سرعت و مهارت در انجام حرکات ورزشی می‌شود.



لطفا آرام باشید!

سرکار خانم مینا رحمانی از اصفهان در نامه‌ای طولانی با ما درد دل کرده‌اند و نوشته‌اند که: «من بیش از اندازه در زندگی احساس نگرانی می‌کنم. لطفاً مرا راهنمایی کنید...»

در پاسخ به این دوست عزیز باید بگوییم که؛ اغلب کسانی که احساس نگرانی در زندگی دارند شاید در ناخودآگاهشان تصور می‌کنند اگر به اندازه‌ی کافی نگران باشند می‌توانند از وقوع اتفاقات بد جلوگیری کنند. اما واقعیت این است که نگرانی تأثیری بر بدن دارد تا جایی که ممکن است متعجب تان کند. وقتی نگرانی بیش از اندازه شود، ممکن است به احساس اضطراب بسیار زیاد تبدیل شود و حتی از نظر جسمی بیمار تان کند. نگرانی، احساس ناراحتی یا «بیش از اندازه در گیر اتفاق یا مشکلی شدن» است. با نگرانی بیش از حد، ذهن و جسمتان به‌خاطر تمرکز زیاد روی این که «چه اتفاقی ممکن است بیفتد» خسته و فرسوده می‌شود.

متأسفانه بسیاری از افرادی که دچار نگرانی دائمی هستند از یک حس برای یک اتفاق شوم نزدیک یا ترس‌های غیرواقعی حرف می‌زنند که فقط نگرانی‌هایشان را بیش‌تر می‌کند. این افراد که به محیط خود و انتقادات دیگران بیش از اندازه حساس هستند، همه چیز و همه کس را یک تهدید می‌بینند.

نگرانی آنقدر بر زندگی روزمره‌تان تأثیر می‌گذارد که در اشتها، عادت‌های زندگی، روابط، خواب و عملکرد کاری‌تان اختلال ایجاد می‌کند. خیلی از کسانی که بیش از اندازه نگران هستند آنقدر مضطرب می‌شوند که تسکین و آرامش را در عادت‌های زیان‌آوری حتی مثل پر خوری پیدا می‌کنند.

تعریف اضطراب

اضطراب واکنشی طبیعی به استرس است. اما اضطراب مداوم می‌تواند نتیجه‌ی اختلالی مثل اختلال اضطراب، اختلال وحشت یا اضطراب اجتماعی باشد. اتفاقات استرس‌زا مثل امتحان ممکن است هر کسی را کمی مضطرب کند. البته گاهی اوقات، کمی اضطراب و نگرانی عادی است و می‌تواند شما را برای اتفاقی که در پیش رو دارید آماده‌تر کند. مثلاً مضطرب بودن برای یک امتحان باعث می‌شود بیش‌تر درس بخوانید.

اما کسانی که نگرانی بیش از اندازه دارند، به این موقعیت‌ها یا اتفاقات استرس‌زا بسیار سریع و شدید واکنش می‌دهند. حتی فکر کردن در مورد آن موقعیت می‌تواند نگرانی و ناراحتی بیش از اندازه برای فرد ایجاد کند. نگرانی بیش از اندازه یا ترس و اضطراب وقتی اینقدر غیرمنطقی شود که نتوانید بر واقعیت مسائل تمرکز کنید یا درست فکر کنید، زیان‌آور می‌شوند. افرادی که دچار اضطراب بیش از حد هستند، قادر به از بین بردن نگرانی‌هایشان نیستند. نگرانی دائمی و استرس مشکلات زیادی برای جسم ایجاد می‌کند. مشکل زمانی اتفاق می‌افتد که با نگرانی‌های بیش از اندازه روزانه «جنگ یا گریز» تحریک می‌شود. واکنش جنگ یا گریز سیستم عصبی سمپاتیک بدن را به ترشح هورمون‌های استرس مثل کورتیزول وادار می‌کند. این هورمون‌ها قندخون و تری‌گلیسیرید (چربی خون) را بالا می‌برد که می‌تواند به شکل سوخت توسط بدن مصرف شوند. این هورمون‌ها همچنین می‌توانند این واکنش‌های جسمی را نیز ایجاد کنند: گیجی، خشکی دهان، تند شدن ضربان قلب، خستگی، سردرد، ناتوانی در تمرکز، آسیب‌پذیری، ضعف عضلانی، تنش عضلانی، حالت تهوع، تند شدن تنفس، تنگی نفس، تعرق و حتی لرزش.

چه باید کرد

به طور کلی نگرانی بیش از حد و اضطراب زیاد می تواند توازن بدنتان را بر هم بزند. اما برای هماهنگی جسم و روح می توان کارهای زیادی را انجام داد: شما می توانید با پزشکتان مشورت کنید. پیش دکترا تان بروید تا یک معاینه و آزمایش کامل جسمی برایتان انجام دهد تا از وضعیت بدنتان و مشکلات آن باخبر شوید. پزشکتان ممکن است داروهایی برای کنترل اضطراب بیش از اندازه برایتان تجویز کند. هر روز ورزش کنید. یک برنامه ی ورزشی منظم را شروع کنید. مواد شیمیایی که در طول ورزش تولید می شود برای تقویت عملکرد سیستم ایمنی بدنتان بسیار مفید است. ورزش قدرتی و استقامتی منظم راهی بسیار مؤثر است که به بدنتان آموزش می دهد چطور با استرستان کنار بیایید. یک برنامه ی غذایی سالم و متعادل را دنبال کنید. استرس و نگرانی باعث می شود بعضی ها به پر خوری و بعضی به کم خوری روی بیاورند. بعضی ها هم به سمت خوراکی های ناسالم می روند. وقتی استرس و نگرانی شما را به سمت یخچال می کشاند، سلامتتان را همیشه در یاد داشته باشید.

مراقب نگرانی های تان باشید. هر روز ۱۵ دقیقه را برای تمرکز بر روی مشکلات و ترس های تان کنار بگذارید و بعد از آن ۱۵ دقیقه آن ها را کاملاً کنار بگذارید. روابط اجتماعی تان را قوی تر کنید. تنهایی یکی از عوامل ابتلا به بیماری هاست. کسانی که دوستان زیادی دور و اطرافشان هست کم تر به بیماری های مختلف مبتلا می شوند.

با یک مشاور متخصص صحبت کنید. مشاوره ی روانشناسی می تواند به شما برای استفاده از استراتژی های خوب برای کنار آمدن با مسائلی که موجب نگرانی می شود، کمک کند. روانشناسی روش هایی را به شما آموزش می دهد که می توانید از آن در کنار سایر برنامه های درمانی استفاده کنید. مشاور به شما کمک می کند تشخیص دهد چه نوع افکار یا اعتقاداتی موجب اضطراب تان می شود و برای کاهش آن ها یاری تان می کند. همچنین راه هایی به شما پیشنهاد می دهد که به تغییر وضعیت تان کمک می کند. اما این خودتان هستید که باید این تغییرات را عملی کنید. مشاوره فقط زمانی که خودتان بخواهید می تواند برایتان مفید باشد.

بزرگ مردمان کاکا

تک تیرانداز ۱۲ ساله و تخریب‌چی‌های ۱۴ ساله! واقعاً شگفت‌انگیز است. دفاع مقدس هشت‌ساله‌ی ایران اسلامی در برابر دشمن، شاهد پرورش بزرگ مردان کوچکی شد که شگفتی‌های زیادی را رقم زدند. خاطرات جنگ را اغلب از منظر جانبازان و سرداران و ماندگاران جنگ نگریسته‌ایم اما بودند تأثیرگذاران کوچکی که لابه‌لای حوادث جنگ گم شدند. همان‌ها که بدون داشتن تکلیف، وظیفه‌ی خود دانستند حتی اگر شده با دستکاری شناسنامه‌ها راهی جبهه‌ها شوند؛ چه آن‌ها که این طرف و پشت جبهه‌ها بودند و چه آن‌ها که در وسط جنگ و در مرزها به دفاع از خانه و کاشانه و شهرشان پرداختند و ما کم‌تر نشانی از آن‌ها می‌یابیم. با هم گوشه‌هایی از خاطرات شگفت‌انگیز این بزرگ‌مردان را می‌خوانیم:

تک‌تیرانداز ۱۲ ساله

حسین خدادادی امروز قاضی دادگستری است و دوره‌ی دکترای حقوق خصوصی را می‌گذراند. متولد سال ۱۳۴۹ است و وقتی تصمیم به جبهه رفتن گرفت مجبور به دستکاری شناسنامه‌اش شد و سال تولدش را از ۱۳۴۹ به سال ۱۳۴۷ تغییر داد. این البته کاری بود که خیلی از رزمندگان کم سن و سال آن موقع انجام می‌دادند تا از شرف و حیثیت خاک ایران دفاع کنند. خدادادی تک تیرانداز، تخریب‌چی و بی‌سیم‌چی کوچک جبهه‌های جنوب و غرب از گردان یدالله ۵ نصر خراسان بود که طی ۲۶ ماه رشادت در جبهه مدتی را در پدافند فاو و مدتی را در جزیره‌ی معجون و یا تپه‌های رضا آباد ایلام گذارند و دو سه روز پس از پذیرش قطعنامه هم مجروح و راهی بیمارستان شد ...

خدادادی می‌گوید: یک بار خبر احتمالی حمله‌ی عراق رسید گفتند عراقی‌ها می‌خواهند بیابند منطقه‌ی ماهوت را بگیرند. وقتی شهید رضانی به عنوان فرمانده به من گفت اعلام کنم تا پیش از طلوع آفتاب مهمات و نیروهای کمکی برسد هر چند عراق حمله نکرد اما آنقدر صلابت داشت و حرفش مهم بود که در آن ارتفاع دو سه هزار متری واقعاً تا قبل از طلوع آفتاب مهمات رسید.

معجزه

دکتر علی‌رضا اسماعیلی اینک استاد دانشگاه است. وقتی به جبهه رفته ۱۶ سال بیش‌تر نداشته، مثل تمام رزمنده‌های نوجوان شناسنامه‌اش را دستکاری کرده و با همان سن کم عملیات شناسایی انجام می‌داد.

می‌گوید: اواخر سال تحصیلی با جمعی از دوستان به طرف گیلان غرب و سرپل ذهاب رفتیم. آموزش‌هایی که دیده بودیم بیش‌تر سلاح‌شناسی بود و نحوه‌ی حرکت در مناطق جنگی یا عملیات دفاعی. اما به خاطر شوق و ذوق مبارزه و دفاع، بعضی چیزها را خودمان کشف می‌کردیم.

منطقه‌ی ما بیش‌تر دفاعی بود و باید پای تپه‌ای که به طرف دشمن بود شیاری درست می‌کردیم برای عملیات بعدی.





کارمان را

شب‌ها انجام می‌دادیم که دیده نشویم. شب‌هایی خوفناک که مقابلمان بعضی‌ها بودند و زیر پایمان رتیل و عقرب، اما عشق و علاقه بود که در همان شب‌ها ما را به سمت آن تپه‌ها می‌کشاند. بعد از نماز مغرب سینه‌خیز می‌رفتیم رأس الخط و با تیشه‌های کوچک شیار می‌کندیم. شاید عجیب باشد اما آن موقع در آن جبهه‌ها با آن خلوص بچه‌ها معجزه‌هایی رخ می‌داد باور نکردنی. شبی که هنگام زدن تیشه یکی از حلقه‌های نارنجکی که عراقی‌ها انداخته بودند داخل شیار کنده شد و با این که باید نارنجک منفجر می‌شد اما هیچ اتفاقی نیفتاد و من به لطف خدا زنده ماندم... حدود ۲۰ روز بعد هم که نصف شب با ۸ نفر دیگر برای شناسایی رفتیم سمت دشمن هنگام نماز صبح در یک کانال عمیق نماز می‌خواندیم که یک دفعه توپ ۱۰۶ عراقی را بالای سرمان دیدیم. داشتند به طرف ایرانی‌ها توپ پرتاب می‌کردند و سنگ‌ریزه بود که می‌ریخت روی سرمان؛ ما درست کف رودخانه‌ای صخره‌ای بودیم که عراقی‌ها بالای آن داشتند توپ می‌زدند اما ما را ندیدند و با کمک خدا بدون هیچ مشکلی وظیفه‌مان را انجام دادیم.

ماجرای شیرین تک تیرانداز کوچک

عبدالله ابراهیمی هم ۱۲ ساله بوده که به جبهه رفته اما نه با دستکاری شناسنامه، چون که دستکاری شناسنامه‌ی هم سن کم او را با قد و قامت کوچکش لو می‌داد! زیر صندلی اتوبوس رزمندگان یا پشت ساک‌های کابین‌های قطار جای خوبی بوده برای مخفی شدن و او تمام کوچکی‌اش را پشت مخفیگاه‌ها پنهان کرده تا با کمک معلم کلاس پنجم‌اش که بعداً به شهید پیوسته به خط مقدم رسید. از سال ۶۱ تا ۶۶ در جبهه تک‌تیرانداز بود و در عملیاتی که خط مقدم بود دچار موج انفجار شده است.

خودش می‌گوید: تا چشم کار می‌کرد تانک بود. ما با یک گردان جلوی آن‌ها ایستادیم. ترکش خورد به صورتم اما از ترس این که مرا به پشت جبهه منتقل نکنند به عقب برنگشتم و به تیراندازی ادامه دادم. رزمندگان می‌گفتند نترسم. اما من در واقع حتی نمی‌دانستم گلوله چیست. یک بار هم وقتی چتر مَنور زدند بدون این که بدانم پشت خط میدان مین است با عجله دویدم تا چتر منور را بردارم چون عاشق این چترها بودم. وقتی به چتر رسیدم معاون گردان خواست سر جایم بایستم و حرکت نکنم. او می‌دانست به چه جای خطرناکی رفته‌ام. بعد خودش آمد مین پشت پایم را ختشی کرد و بعد هم یک سیلی زد به صورتم و گفت: «می‌دانی کجا رفتی؟ وسط میدان مین بودی!»

یک بار هم وقتی بعضی‌ها در بیست قدمی‌ام بودند و من داخل سنگر نشسته بودم، وقتی دیدم دارند با خنده به طرفم می‌آیند و مرا با تمسخر به هم نشان می‌دهند اول زدم زیر گریه بعد بلند شدم و با یک یا مهدی تفنگ را گرفتم طرفشان و شروع کردم به تیراندازی. دو نفرشان کشته شدند و نفر سوم فرار کرد. بعد یک تانک عراقی پیچید سمت من که نارنجکی پرتاب کردم طرفش و فرصت یافتم خودم را بیندازم داخل یک کانال و پا به فرار بگذارم. هر چه به طرف من تیراندازی کردند موفق به شهید کردنم نشدند. خلاصه نا‌آشنایی‌ام با فضای جبهه باعث می‌شد کارهایی انجام بدهم که از آگاهان جبهه بر نمی‌آمد.

قضاوت‌های حضرت داود (ع)

حضرت داود (ع) از جمله پیامبرانی است که چندین بار نامش در «قرآن مجید» آمده است. او صاحب کتاب آسمانی «زبور» نیز بوده است. از ابتدای تاریخ بشریت، صد و بیست و چهار هزار پیغمبر برای راهنمایی انسان‌ها، برگزیده شدند، ولی فقط نام تعداد کمی از آن‌ها در قرآن مجید آمده است که یکی از آن‌ها داود پیغمبر (ع) است. او از پیامبرانی است که خیلی مورد توجه خداوند بوده است. حضرت داود (ع) از کسانی بود که امتیازات ویژه‌ای نسبت به مردم زمان خودش داشت. از جمله امتیازات او، نعمت‌هایی است که قرآن آن‌ها را چنین برشمرده است:

ما کوه‌ها را با او مُسَخَّر کردیم تا شب تاریک و روز روشن تسبیح و ستایش کنند (سوره ص - آیه ۱۸).

و مرغان را مسخر کردیم (تا همراه او خدا را تسبیح گویند) و همه به دربارش از هر جانب باز آیند (سوره ص - آیه ۱۹).

.... و همانا بعضی از انبیا را بر بعضی دیگر برتری دادیم و به داود «زبور» را

عطا کردیم (سوره اسرا - آیه ۵۵).
... و آهن سخت را به دست او نرم گردانیدیم (سوره سبا - آیه ۱۰).
... و خدایش (به داود) بزرگی و فرزاندگی عطا فرمود و از آنچه می‌خواست، به او آموخت (سوره بقره - آیه ۲۵۱).

ای داود! ما تو را بر روی زمین مقام خلافت دادیم تا میان خلق خدا به حق حکم کنی و هرگز از هوای نفس پیروی نکنی ... (سوره ص - آیه ۲۶).

و حکومت او را نیرومند ساختیم و به او قوه‌ی درک حقایق و تشخیص حق از باطل عطا کردیم (سوره ص - آیه ۲۰).

از آیات قرآن مشخص است که حضرت داود (ع) امتیازات زیادی داشت: حکومت، علم و دانش، در اختیار داشتن پرندگان و طبیعت، داشتن کتاب الهی و داشتن امتیاز قضاوت و داوری.

حضرت داود (ع) از طرف پروردگار به این توانایی که بتواند حق را از باطل تمیز دهد، رسیده بود. به همین دلیل، داوری‌ها و راه‌حل‌هایی که ارائه می‌کرد، در بین مردم ضرب‌المثل

شده است. در «قرآن مجید»، به یکی از این داوری‌ها که با اتفاق فرزندش، حضرت سلیمان (ع) انجام داده، اشاره شده است.

در «سوره انبیاء»، آیه ۷۸ چنین می‌خوانیم:

«و داود و سلیمان را (به‌خاطر آور)، هنگامی که دربارهی کشتزاری که گوسفندان قوم آن را چریده (و خراب کرده) بودند، داوری می‌کردند و ما شاهد قضاوت آن‌ها بودیم.»

این قضاوت در کتاب‌های تاریخی به شکل‌های متفاوتی روایت شده است، اما همه‌ی این روایت‌ها در مجموع یک داستان را نقل می‌کنند:

در یکی از روزهایی که داود پیامبر (ع) به اتفاق فرزندش سلیمان (ع)، برای حل مشکلات مردم در محکمه نشسته بودند، دو مرد که مشخص بود سخت با یک‌دیگر نزاع کرده‌اند، وارد شدند. یکی از آن‌ها خودش را کشاورز و دیگری دامدار معرفی کرد. حضرت داود (ع) از آن‌ها پرسید: «چه مشکلی پیش آمده!»

کشاورز با عصبانیت گفت:

«گوسفندان این مرد، وارد تاکستان من شده‌اند و برگ‌ها و خوشه‌های

تاکستان دوباره آباد شود و به حال اول باز گردد. پس از این کار، صاحب گله می‌تواند، گوسفندانش را پس بگیرد.»

اما درباره‌ی قضاوت حضرت داود(ع)، در قرآن آیات دیگری هم آمده است. شما می‌توانید با مطالعه کتب دیگر و همچنین خواندن قرآن کریم مواردی از قضاوت‌های حضرت داود(ع) را پیدا کنید؟ ما مطالب شما را در مجله‌ی خودتان شاهد نوجوان چاپ خواهیم کرد.

منبع

۱. تفسیر نمونه، ج ۱۳ و ۱۹.

۲. تاریخ انبیا و قصص قرآن، استاد حسین عمادزاده.

۳. قضاوت‌های علی(ع)، ترجمه و اقتباس: محمدعلی‌شیخ.

۴. تفصیل آیات القرآن الحکیم.

بود: «به هنگام شب وظیفه‌ی صاحب گله است که از تجاوز گله‌اش به کشت و کار دیگران جلوگیری کند. اما در این تجاوز، ریشه‌های گیاه انگور از بین نرفته است و می‌توان با رسیدگی مجدد، تاکستان را آباد کرد. پس منافع کشاورز به‌طور موقت از بین رفته است. به همین دلیل نمی‌توان حکم کرد که صاحب گله، به‌جای خسارت، گوسفندانش را به کشاورز ببخشد. ولی در عوض این خسارت، باید موقتاً گوسفندانش را به کشاورز بسپرد تا از شیر و پشم آن‌ها استفاده کند و خودش روی زمین کار کند تا

انگورهای مرا که این همه زحمتشان را کشیده بودم، خورده‌اند!»

داود (ع) پرسید: «این اتفاق چه وقتی افتاد؛ روز یا شب!»

دامدار با تعجب گفت: «چه فرقی دارد؟»

و داود (ع) جواب داد: «کشاورز موظف است که روزها مراقب باشد تا دام‌هایی که برای چرا می‌روند، وارد مزرعه‌اش نشوند. ولی در شب موظف نیست؛ چون دام‌ها به جایگاه‌هایشان برگشته‌اند.»

کشاورز با خوشحالی گفت: «نیمه‌شب وارد تاکستان من شده‌اند. حالا من از شما می‌خواهم که بین ما قضاوت کنید و حکم دهید؛ چون تمام محصول من از بین رفته است.»

مردمی که آن‌جا بودند، با کنجکاوی منتظر شنیدن رأی حضرت داود (ع) و فرزندش بودند. اغلب آن‌ها فکر می‌کردند، ایشان حکم می‌کنند که صاحب دام، به‌جای خسارت، تمام گوسفندان را به کشاورز بدهد. بعضی نیز فکر می‌کردند که دامدار تنبیه می‌شود و وادارش می‌کنند که سودی که از کار دامداری به‌دست می‌آورد، به کشاورز بدهد. ولی همه‌ی آن‌ها اشتباه می‌کردند، چون حکم پیامبران که از علم الهی آن‌ها سرچشمه می‌گرفت، بسیار ظریف‌تر و دقیق‌تر بود. حکم آن‌ها چنین



داستان یک شیربچه



دشمن زن و بچه مردم را گروگان نگیرد. خیلی‌ها را هم تا آن روز گروگان گرفته بودند. با برادرم و بچه‌ها نشستیم توی یک اتوبوس و رفتیم اهواز خانه‌ی دختردایی‌ام. عراقی‌ها بعداً آن‌جا را هم زدند. بعد باز هم مجبور شدیم نقل مکان کنیم. با خرمشهری‌ها رفتیم شمال.

من هفت هشت روز از بهنام دور بودم که خبر شهادتش را رادیو اعلام کرد. رادیو گفت یک پسر دوازده ساله ریزاندام با موهای لخت یک ماه جنگید. فعالیت کرد و دو تانک را با نارنجک منفجر کرد. همه روایت شجاعتش را می‌شناختند. یعنی‌ها بچه‌ی من را گروگان گرفته بودند و با کشیده توی صورتش زده بودند. بچه‌ها و رزمندگانی که با او بودند تعریف می‌کردند که بهنام از دست دشمن در می‌رفت و وقتی او را می‌گرفتند از او می‌پرسیدند: برای چی تو بچه‌ی به این کوچکی آمده‌ای جنگی؟ می‌گفت من دارم دنبال مادرم می‌گردم! خیلی شجاع بود. زمان غذا خوردن می‌رفت بین عراقی‌ها و وانمود می‌کرد که گرسنه است به این بهانه وسطشان می‌رفت تا ببیند چه خبر است. عربی‌اش خوب بود و با آن‌ها حرف می‌زد. متولد مسجد سلیمان و بزرگ شده‌ی خرمشهر بود. خیلی بچه‌ی زرنگی بود. بهنام از مسلسل و رگبار گلوله و زیر خمسه‌خمسه نمی‌ترسید. این بچه تن به تن جنگیده بود. بچه‌ی من یک ماه جنگید. از ۲۸ شهریور تا ۲۸ مهر جنگید. بهنام همیشه می‌گفت من شهید می‌شوم... وقتی تانک را منفجر کردند خودش ترکش خورد.

خانم نصرت مظفری زاده مادر بهنام محمدی در گفت‌وگو با تسنیم از کودکی بهنام و فعالیت‌های مورد علاقه او چنین می‌گوید: خانه‌ی ما خرمشهر بود. آن وقت بسیج نبود، سپاه بود. آقای جهان‌آرا پسر همسایه‌ی ما بود خدا رحمتش کند. می‌گفت این بهنام حیف است بگذار بیاید در سپاه. من بچه‌ام را تابستان‌ها می‌گذاشتم مکانیکی. ورزش هم می‌رفت چون خودش دوست داشت. بعد هم با جهان‌آرا رفت توی سپاه فعالیت داشت.

راهپیمایی‌های انقلاب که شروع شد، می‌رفتم راهپیمایی. بهنام می‌گفت مامان با این حال نیا، دارند تیراندازی می‌کنند. من هم گفتم خب عیبی ندارد من هم همراه دیگران می‌روم. تا این که شاه رفت. بهنام فعالیت‌های انقلابی در سن و سال خودش داشت. من همه‌اش می‌گفتم این بچه با این سن مگر می‌داند شاه رفت یعنی چه؟ ولی او را به حال خود می‌گذاشتم و می‌گفتم بگذار علاقه دارد برود دنبال این کارها.

یک روز دیدم هواپیماهای عراقی دارند ما را می‌زنند. خانه‌ی همسایه‌ی ما بر اثر بمباران خراب شد. آن همسایه و این همسایه خانه‌شان خراب شد. یک ساک کوچک بسته بودم و لباس‌های سه تا بچه‌ام را برداشته بودم تا با بچه‌ها برویم. می‌ترسیدم آن‌جا را بزنند و بچه‌هایم بی‌مادر شوند. حالم بد شد و این ساک از دستم افتاد و دیگر نتوانستم بیاورم. با همان لباس‌هایمان از خانه بیرون آمدم و رفتیم خانه‌ی برادرم. او هم زن و بچه‌اش رفته بودند از خرمشهر. همه زن و بچه‌ها شهر را خالی کرده بودند. آقای حیاتی اخبارگوی تلویزیون گفت خانواده‌های خرمشهری و آبادانی خانه‌هاشان را خالی کنند. تا

شاید شما هم نام «بهنام محمدی»، نوجوان دلیر خرمشهری را شنیده باشید که در آغاز تجاوز صدام به میهن اسلامی، با وجود سن کم (۱۳ سال) مردانه در مقابل دشمن ایستاد و ضربه‌های سختی به آن‌ها زد و سرانجام در راه هدف پاکش به شهادت رسید.

او در ۱۲ بهمن‌ماه سال ۱۳۴۵ در منزل پدر بزرگش در خرمشهر به دنیا آمد. شهریور ۱۳۵۹ بود که شایعه‌ی حمله بعثی‌ها به خرمشهر قوت گرفته بود. بهنام تصمیم گرفت در خرمشهر بماند. بمباران هم که می‌شد بهنام ۱۳ ساله می‌دوید و به مجروحین می‌رسید و هر کاری از دستش برمی‌آمد برای دفاع از خرمشهر انجام می‌داد. بهنام می‌رفت شناسایی. عراقی‌ها فکر نمی‌کردند بچه‌ی ۱۳ ساله برود شناسایی. به همین دلیل رهایش می‌کردند. یک اسلحه به غنیمت گرفت با همان اسلحه، ۷ عراقی را اسیر کرده بود. در بحبوحه‌ی نبرد که اوضاع خیلی سخت شده بود ناگهان بچه‌ها متوجه شدند که بهنام گوشه‌ای افتاده است و از سر و سینه‌اش خون می‌آید. چند روز قبل از سقوط خرمشهر شیربچه‌ی دلاور خوزستانی بالاخره در ۲۸ مهر ۱۳۵۹ پرند سبکبالی شد و به آسمان‌ها پر کشید. سیده‌زهره حسینی در کتاب «دا» بهنام محمدی را چنین توصیف می‌کند: «بهنام محمدی نوجوان ۱۳ ساله‌ای که از فرط کوچکی جثه، اسلحه ژ-۳اش روی زمین کشیده می‌شد، با گشت زدن در محله‌ها نیروهای رزمنده را از نقاط نفوذ دشمن مطلع می‌ساخت، او روزهای آخر مقاومت خرمشهر با اصابت ترکشی به قلب کوچک‌اش به شهادت رسید.»



کتاب خوان عنوان نشست هایی است که به منظور به اشتراک گذاری کتاب های خوانده شده و با هدف ترویج و تبلیغ مطالعه در قالب معرفی کتاب برگزار می گردد. این جلسه در فضایی صمیمی تلاش دارد تجربیات مطالعاتی افراد کتابخوان را برای سایر علاقمندان کتاب و کتابخوانی به اشتراک گذارد. این نشست ها در سطوح استان و شهرستان برگزار می گردد. افرادی که در این نشست ها به ارائه و معرفی کتاب ها می پردازند کلیه اقشار جامعه اعم از کتابداران، نویسندگان، فعالین رسانه حوزه کتاب، اعضای کتابخانه های عمومی و سایر علاقمندان خواهد بود.

برای کسب اطلاعات بیشتر به پورتال نهاد کتابخانه های عمومی کشور مراجعه فرمایید.

www.iranpl.ir





بزرگ مردی

گردآوری و تدوین: نادر فاضلی

هنوز بسیار کوچک بود بود که از زادگاه خود جهرود همراه پدر و مادر برای زیارت راهی مشهد شدند. در راه بازگشت و در شهر طوس، مادر مریض شد و آنها مجبور به اقامت در آن جا شدند. شهری که نام خواجه نصیرالدین بدان ملقب شد: خواجه نصیرالدین طوسی.

نام پدرش نیز محمد بود. وجیه الدین محمدبن حسن. اما پدر به علت علاقه بسیاری که به نام پیامبر اسلام(ص) داشت، کودک خود را محمد نامید. محمد، نزد پدر قرآن و حساب و قواعد زبان فارسی و علوم دینی را آموخت. هوش و ذکاوت و علاقه فراوان کودک خردسال به یادگیری، پدر را به حیرت و تحسین و می‌داشت. طوس، در آن زمان عالمان چندی داشت. پدر، محمد را به شاگردی در نزد آنان گمارد. اما طولی نکشید که آنان هم احساس کردند دیگر چیزی برای آموختن به این کودک هوشمند ندارند. محمد تشنه‌ی آموختن بود.

بعد از فوت پدر، محمد نوجوان که غم سنگین فراق پدر او را می‌آزرد تصمیم گرفت به آرزوی پدر، جامه عمل بپوشاند. بنابراین راهی نیشابور شد تا در مدرسه سراجیه به تحصیل مشغول شود.

اما در آن زمان که نصیرالدین محمد جوان مشغول آموزش و فراگیری بود، دنیای خارج از مدرسه در غوغاهای سیاسی و مذهبی فرو رفته بود. اسماعیلیان، از فرقه‌های مذهبی بودند که

بخشی از غوغاهای مذهبی به آنان معطوف می‌شد. آنان شیعه هفت امامی بودند و عقاید و اصول دینی خاص خود را داشتند.

در نیشابور، استاد بزرگی به نام فریومدی زندگی می‌کرد که آرزوی هر محصلی، افتخار شاگردی او بود. نصیرالدین نیز چنین آرزویی داشت. او بالاخره توانست به عنوان بهترین طلبه‌ی مدرسه سراجیه، به شاگردی فریومدی در آید و نزد او حکمت و منطق بیاموزد. او می‌خواست در کنار حکمت و فلسفه، علم طب هم بیاموزد. فریومدی که از دانایی، ذکاوت و قدرت یادگیری نصیرالدین شگفت زده شده بود، او را به قطب الدین مصری معرفی کرد تا به وی طبابت بیاموزد.

عطار نیشابوری از عرفا و شعرای بزرگ و مشهور آن زمان بود که نصیرالدین موفق به ملاقات و هم نشینی با او شد. پس از اتمام درس در نزد امام سراج الدین و مصری، حکیم جوان به طوس بازگشت و مدتی نزد خانواده‌ی خود ماند، اما شوق زیاد یادگیری، اجازه‌ی خانه نشینی را به او نمی‌داد.

بنابراین دوباره راهی سفر شد و به ری رفت و پس از مدتی به قم و اصفهان سفر کرد و بر معلومات و دانش خود افزود. بغداد شهری بود که نصیرالدین جوان، هوای رفتن به آن جا و کسب علم از عالمان آن دیار را داشت. بنابراین با کاروانی راهی بغداد شد. در آن جا به شاگردی شیخ بدوان در آمد

و پس از آن برای مدتی به موصل رفت تا در مدرسه‌ی کمالیه نزد کمال الدین موصلی درس ریاضی و نجوم بخواند.

عطار نیشابوری و قطب الدین مصری از کسانی بودند که در هجوم مغول کشته شدند. نصیرالدین با شنیدن این اخبار ناخوشایند در حالی که سخت نگران خانواده‌اش بود، با همه خطراتی که بر سر راهش نهفته بود، قصد بازگشت به ایران را کرد. شهر طوس در هجوم مغولان ویران شده بود، اما خانواده‌اش به روستای قائن گریخته بودند.

سالیان عمر نصیرالدین حدوداً به سی می‌رسید، اما او چنان مشغول تحصیل و کسب علم بود که مجالی برای اندیشیدن به زندگی شخصی نیافته بود؛ اما در روستای قائن، زندگی درجه‌ی خود را به روی او گشود و نصیرالدین با دختری که خواهر زن برادرش محسوب می‌شد ازدواج کرد. نرگس با کمال میل و رغبت خود و خانواده‌اش به عقد و ازدواج این جوان حکیم و دانشمند در آمد و زندگی مشترک خود را آغاز کرد.

نصیرالدین محمد در مسجد قائن درس می‌داد و طبابت می‌کرد و انتظار بازگشت آرامش و امنیت به کشور را می‌کشید. در همین زمان ناصرالدین - که از حاکمان اسماعیلی بود و آوازه شهرت حکیم جوان را شنیده بود - افرادی را به قائن فرستاد تا حکیم را نزد او ببرند.

او قصد داشت علما و دانشمندان را در قلعه‌ی خود جمع کند تا از حمله‌ی مغولان در امان باشند. نصیرالدین از عقاید اسماعیلیان بیزار بود و مرام آنها را نمی‌پسندید، اما ناچار بود به فرمان آنها گردن بنهد. او همراه همسر خود راهی قلعه قهستان راهی که بازگشتی نداشت و بیش از ۲۲ سال او را از جامعه زنده و پویای بیرون جدا کرد.

چند سال بدین منوال گذشت تا آن که پیکی از سوی علاءالدین محمد آمد و خبر داد که او خواستار رفتن خواجه نصیرالدین به قلعه‌ی میمون دژ شده است. علاءالدین محمد مریض بود و گاه گاه دچار جنون می‌شد.

به همین دلیل، زندگی در میمون دژ بسیار خطرناک بود. به خصوص برای نصیرالدین که شیعه‌ی دوازده امامی محسوب می‌شد. با تولد اولین فرزند خواجه یعنی علی، او دریافت که برای حفظ جان پسر و همسرش هم که شده باید با اسماعیلیان کنار بیاید. خواجه در این هنگام ۴۴ سال داشت. او بی‌اندک سستی هم چنان به کار تألیف ترجمه و تحقیق مشغول بود از جمله‌ی کارها تهیه‌ی تقویم علایی و کتاب تجرید العقاید و ده‌ها اثر ارزشمند دیگر بود.

سال‌های متمادی پشت سر هم می‌گذشت. در این مدت خواجه صاحب پسر دیگری نیز شده بود. پسرانی که اصلاً دنیای خارج از قلعه را نمی‌شناختند؛ اما خواجه تمام کوشش خود را به کار می‌برد تا فرزندان خود را با دنیای علم آشنا کند و در تربیت

صحیح آنان بکوشد. سرانجام علاءالدین محمد به طرز مشکوکی به دست یکی از افراد قلعه کشته شد و پسرش رکن الدین به جای او نشست. پس از فتح بغداد، خواجه موفق شد نظر مساعد هولاکو را برای ساختن رصدخانه‌ی مشهور مراغه جلب کند. در این زمان او صاحب دختر و پسر دیگری نیز شده بود. پس از مرگ هلاکو، پسرش آباقای به ریاست رسید. او نیز از مشاوره و راهنمایی خواجه سود می‌برد. آباقای به خواجه اصرار کرد او را در سفر به بغداد همراهی کند. خواجه که دیگر پیر شده بود عذر آورد اما او نپذیرفت و خواجه ناچار همراه پسر بزرگش صدرالدین علی، با لشکریان راهی بغداد شد، اما در این شهر بیمار شد، و پس از ۷۵ سال زندگی پرتلاش و خستگی ناپذیر وفات یافت و در جوار مرقد امام موسی کاظم (ع) مدفون شد. هر سه پسر خواجه در مراتب علمی و سیاسی بسیار پیشرفت کردند و توانستند نام پدر را زنده نگاه دارند.

خواجه نصیرالدین طوسی سال ۵۹۷ هـ ق تولد یافت و سال ۶۷۲ هـ ق از دنیا رفت. عمری کم و بیش به اندازه سالیان عمر بسیار کسان دیگر. اما تلاشی که در این مدت برای کسب علم به کاربرد و خدماتی که در این مدت به جامعه نمود، استثنایی و تحسین برانگیز است.

فاطرات اتوبوس

امروز صبح که از خواب بیدار شدم، یکی از چرخ‌هایم پنجر شده بود. راننده، بدون توجه مرا روشن کرد و راه افتادیم. وسط راه بود که متوجه شد. پیاده شد و با هزار تا غرغر پنجری چرخ را گرفت و دوباره راه افتادیم.

چشمتان روز بد نبیند! توی ایستگاه چه خبر بود! مردم داشتند از سر و کول هم بالا می‌رفتند! با دیدن من، همه به طرفم آمدند. حالا همه داشتند از سر و کول من بیچاره بالا می‌رفتند. یک شیر تو شیری شده بود که بیا و ببین! به خودم گفتم حالا که اول ایستگاه است، وای به حال ایستگاه‌های وسط. تو راه به هن‌هن افتادم. احساس می‌کردم هزار نفر سوارم شده‌اند! راننده م‌هی گاز می‌داد و بوق می‌زد.

توی دومین ایستگاه، دوباره سی نفر سوار شدند. گمانم روی کول هم سوار شده بودند. دیگر توان نداشتم. داشتم می‌مردم! نرسیده به ایستگاه سوم، فکری به سرم زد. ناگهان وسط راه خودم را زدم به خراب شدن! خاموش شدم و همان‌جا ماندم. مسافرها شروع به داد و هوار بر سر راننده کردند. راننده هم از خدا خواسته داد زد:

- بابا! اتوبوس خراب شده! راه نمی‌رود! چی کار کنم. می‌خواهید همگی بیایید روی کول من سوار شوید! جان من تعارف نکنیدها

- مسافرها از شوخی راننده، ناراحت شدند. سرشان را پایین انداختند و کم‌کم با پای پیاده سراغ کار خودشان رفتند. دیدم به‌به! چه خوب! حالا می‌توانیم راحت با آقای راننده برویم و توی شهر بگردیم اما... اما وقتی که آقای راننده استارت زد من نتوانستم روشن شوم. هر چه کردم، روشن نشدم که نشدم!

مثل این که راستی راستی خراب شده بودم. خلاصه سرتان را درد نیاوردم! یک روز تمام آنجا ماندم و بعد هم یک ماشین آوردند و مرا به آن بستند و به تعمیرگاه بردند.

حالا یک هفته است که اینجا هستم. امروز از یک آقای مکانیک شنیدم که می‌گفت:

- این اتوبوس دیگر عمرش را کرده است. بهتر است اوراق شود. از این حرف، تنم لرزید. آنقدر که نزدیک بود خود به خود روشن شوم و راه بیافتم توی خیابان‌ها. دلم برای مردم، برای خیابان‌ها تنگ شده است. راستی چقدر یک‌جا ماندن سخت است!!

مهدی علیزاده از تهران ۱۵ ساله

لسانه‌ی هفت‌لین

چند ساعت بیشتر تا سال تحویل نمانده بود. مردم شهر مشهد در کنار ضریح نشسته بودند. همه می‌خواستند با امام رضا (ع) سال تحویل خود را آغاز کنند. بعضی از آدم‌های بزرگ هم از امام رضا (ع) حرف می‌زدند یا درباره‌ی الگو بودن امام رضا (ع) در زندگی مردم می‌گفتند. چند دقیقه تا سال تحویل مانده بود. حرم آنقدر شلوغ شده بود که جای سوزن انداختن هم نبود. مثل ۲۲ بهمن شده بود. یکدفعه سال تحویل آغاز شد. خادم‌ها در گلدسته‌های حرم نقاره می‌زدند. اکثر مردم داشتند دعای تحویل سال نو را زیر لب زمزمه می‌کردند.

همه خوشحال و شاد بودند. بچه‌ها بالا و پایین می‌پریدند زیرا سال تحویل خود را با امام رضا (ع) شروع کرده بودند و همه یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند اما در این شلوغی و هم‌همه پسری با پدر و مادرش در کنار حرم بودند. ناگهان پسر که اسمش علی بود گفت: مامان می‌خواهم داخل صحن بروم. پدر بچه را برد اما همه‌جا شلوغ بود. در مسیر برگشت آنقدر شلوغ بود که دست پدر از دست علی جدا شد. علی ناراحت به دنبال پدر می‌گشت. علی ۵ ساله هرچه گشت انگار پدرش آب شده بود و رفته بود توی زمین. علی فکر می‌کرد دیگر نمی‌تواند کاری بکند همه را می‌دید که خوشحالند اما او ناراحت و نگران بود.

از دیدن چهره‌های غریبه خسته شده بود و می‌ترسید که نگاهی به گنبد مطهر آقا افتاد از امام رضا (ع) خواست کمکش کند او می‌دانست امام رضا (ع) کسی را بی‌جواب نمی‌گذارد. فکر کرد که اول مادر و خواهرش مینا کجا بودند. آن‌جا رفت و با خوشحالی فریاد زد مامان. اشک شادی در چشمان علی حلقه زده بود علی گفت: پدر کجاست مادر گفت: پدر رفته تا تو را پیدا کند ما از هم جدا شدیم و حالا نمی‌دانم او کجاست و بعد گفت: مینا باموبایل من زنگ بزن به پدر و بگو علی برگشته تا از نگرانی بیرون بیاد و آن قدر ناراحت علی بودم که اصلاً فکر





موبایلم نبودم مینا زنگ زد یکدفعه صدای گوشی پدر شنیده شد. همه ناراحت شدیم چون موبایل پدر توی کیف مادر بود مادر موبایل خود را قطع کرد فقط خدا می دانست تو این حرم بزرگ پدر کجاست حدود ۲۰۰۰۰۰ نفر اینجا هستند. از کجا بفهمیم پدر ما کجاست. مینا گفت: به نظرم از همدیگه جدا بشیم تا شاید پدر را پیدا کنیم مادر گفت: این طوری هممون گم می شیم همه خسته بودیم مجبور شدیم همون جا بنشینیم واقعا نمی دانستیم چکار کنیم فقط انگار منتظر معجزه بودیم یک دفعه علی گفت: مادر بریم قسمت گمشده ها بپرسیم ببینیم باید چیکار کنیم مادر گفت: چرا این فکر به ذهن خودم نرسیده بود و به شوخی گفت: مینا همیشه می بینی حرف راست رو می گن باید از بچه شنید اینه همگی به اتفاق همدیگه به قسمت گمشده ها رفتیم و با توجه به شلوغی به سختی تابلو گمشده ها دیده می شد پشت در باجه گمشده ها، صدای گریه ی بلند دختر بچه ای توجه ما را جلب کرد اما چیزی که بیش تر ما را متعجب می کرد صدای مردی بود که دخترک را دلداری می داد و آن مرد کسی نبود جز پدر.

امیر محمد کریمی ۱۱ ساله از تهران

یاد تو

صدای باد می آید
صدای باد تنها نیست
صدای مهربانت هست
ولی جاییت چرا خالیست!

تو را دیگر نمی بینم
مگر در خواب و در رؤیا
تمام هستی ام بودی
تو ای زیباتر از زیبا

شقایق های لبخندم
همه پرپر، همه زرد است
تمام لحظه های من
بدون تو پر از درد است

تو دیگر نیستی، اما
صدایت مانده در گوشم
و یاد مهربان تو
نمی گردد فراموشم

فرستنده: نعمت الله باقرنژاد از شیراز

تو می آیی

آهای آهای
پرنده ها!
به آسمون خبر بدین:
- یکی می آد
که جنس اون، بهاریه
زالاله مثل چشمه ها
تُن صدایش قناریه!
پرنده ها!
برید به هر کجا که هست
- برید به قلب آسمون
و مژده ی سحر بدین!
به خسته ها
به هر کسی که عاشق عدالته
خبر بدین:
مهدی صاحب زمان
امام خوب ما می آد!

امر علی طالبی از تهران - ۱۵ ساله

پاسخ سرگرمی جواب چیستان

۱. نمک ۲. انجیر ۳. شانه ۴. جای پا
۵. سایه ۶. تفنگ ۷. خزنده ۸. کوزه
۹. دود

جواب معمای تعداد نفرات داخل باغ

چون به هر کدام ۹ سیب رسیده است، پس عدد مورد نظر مضربی از عدد ۹ است ...
برای به دست آوردن این عدد، ابتدا اعداد ترتیب ورود نفرات به باغ را با هم جمع می کنیم ...
و ادامه می دهیم تا به عددی برسیم که هم مضربی از عدد ۹ باشد و هم بر تعداد اعدادی که با هم جمع کردیم، بخش پذیر باشد ...
با توجه به روش پائین مشاهده می کنید که به عدد ۱۷ می رسیم ...
پس تعداد نفراتی که به باغ وارد شده اند و سیب چیده اند ۱۷ نفر است ...

$$1+2+3+4+5+6+7+8+9+10+11+12+13+14+15+16+17=153$$

$$153=9 \times 17$$

پاسخ حلزون:

۱- ۱۶ روز طول می کشد. زیرا:
روز اول حلزون ۵ متر بالا رفته و ۴ متر پایین می آید. اکنون در ارتفاع ۱ متری است.
روز دوم به ارتفاع ۶ متری رسیده و تا ارتفاع ۲ متری، پایین می آید.
روز سوم تا ارتفاع ۷ متری بالا رفته و تا ارتفاع ۳ متری، پایین می آید.
به همین ترتیب تا روز پانزدهم که تا ارتفاع ۱۹ متری بالا رفته و تا ارتفاع ۱۵ متری پایین می آید.
در نهایت، روز شانزدهم ۵ متر بالا رفته و به لبه چاه می رسد و از آن خارج می شود.



رهبر ما!

ای شما زیباترین احساس من
می درخشد نامتان
در ذهن و در رویای من
بهترین بیت غزل هایم شما
آسمان آبی احساس من
نامتان آرامش دل های ما
حرف هاتان رونق باغ و دلم
هر کلام و حرفتان
ساحل آرامشم

مهدی صابریان از تهران

مساجد ایران

مسجد کبود گنبد

بنای اصلی مسجد را از کارهای دوره سلجوقی می‌دانند که نادرشاه افشار نیز به نوبه ی خود، بیوتات و ایوان‌های اطراف آن را ساخته‌است. در اطراف پیشخوان مدخل مسجد، کتیبه‌ای سنگی به خط نستعلیق مربوط به دوره قاجار نصب شده‌است که حکایت از تعمیر مسجد در این دوره توسط یلنگ توش خان ابن فتحعلی، حاکم کلات به سال ۱۲۵۰ هجری قمری است.

مسجد کبود گنبد، یا مسجد جامع، بنای مذهبی است که مورد احترام و توجه اقوام مختلف در طول تاریخ شهرستان کلات نادر بوده‌است و به همین علت، کامل ترین هنرمندان در خدمت معماری و تزئین نقوش این بنا بکار رفته‌است.

این مسجد چهار ایوانه، دارای گنبدی دو پوشه و نیلگون، صحن و طاق می‌باشد و ساقه ی گنبد استوانه‌ای شکل و فضای زیر گنبد یک هشت ضلعی منظم است و طول هر ضلع آن حدود ۴ متر می‌باشد. صحن مسجد مستطیل شکل با عرض ۱۹ متر و طول ۲۷ متر است. استفاده از کاشی هفت رنگ، مهم ترین عامل تزئین در بنای مسجد کبود گنبد شهرستان کلات نادر بوده، که با استفاده از نقوش اسلیمی و گل و بوته در لچکی‌های بالای ایوان و رواق‌ها به کار رفته‌است.



منبع: خبرگزاری شبستان

نشر شاهد منتشر کرد:

ادبیات نوجوان

